BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

شاهکارهای جاویدان

شامل برگزیده آثار:

صادق هدایت

سید محمد علی جمالزاده

بزرگ علوی

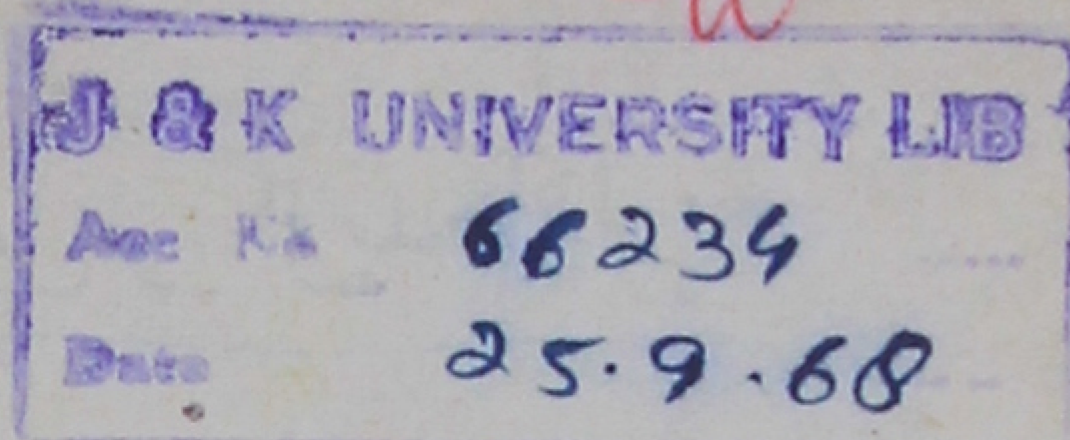
صادق چوبک

به آذین

شین پرتو

۱۳۴۱

چاپ البرز



پیشگفتار

زنجیر اوهام و اسارت آنچنان پیکر نویسندگان و هنرمندان این دیاررا میفشرده که آرام آرام جلوه زیبای ادبیات پرافتخار پارسی بمضامین انحطاطی وافکار فریبنده وگمراه کننده گرائیده وتراوشهای خامه نویسندگانی که میبایست شالوده سعادت وزندگانی بشریت را براوراق بنگارند نقش پرداز اوهام واندیشه های خرافی شد وعامه نیزهمراه این نوای دلفریب ومنحیط ازعواطف عالی بشری و آرزو های مشروع انسانیت محروم گشتند وآنچه را که بآنان آموخته بودند وحی منزل وراز حقیقی حیات می پنداشتند .

این کابوس مرگ آسا دم بدم سایه اش رامیگسترد و کلیه مظاهر زندگانی بشری را درپناه خود محو میساخت .

قلوب امیدوار هنرمندان به یأس ونا امیدی آلوده میگشت ولی باز همچنان دراعماق ظلمت فریاد نویسندگانی چون «هدایت» وندای آزادی طلب (بهار) شنیده میشد و

«ملك الشعراء بهار» با آهنك دلنوازی که نغمه روحهای امیدوار و آرزومند محرومین ورنجدیدگان بود منظومه **نیمه شب** را میآفرید و «صادق» با بیان مبهم وغم آلودی که تصویر جانداری ازغمها و آلام یك روح حساس ورنجدیده میباشد **بوف کور** رامینگاشت .

سرانجام این سایه‌دامن خواهد کشید ودرپرتوی بی پایان عواطف وافکار هنرمندان ماپدیدار میشود و آرام آرام آرزوهای حقیقی عالم انسانیت تحقق میپذیرد زیرا پیکاری را که هنرمندان مترقی و بشردوست با توجهات و تصورات قرون گذشته آغاز کرده‌اند زنجیر هارا خواهد گسست ونظام دیرینه راویران خواهدساخت و بهشتی نوین میآفرینندزیرا :

هنرمندان سازندگان بنای عظیم اجتماعند ،

امابايد بدانیم هنرچه منظور دارد وهنرمند چه وظیفه دارد .

نویسنده بایداحساسات خودرا بدیگران القاء کند .

شاعرونویسنده یکطرف ودرطرف دیگر مردم واقع‌شده‌اند. دنیای امروز بادیروز فرق دارد .

درگذشته مردم کم‌وبیش درجهل بودند .

فقط دردربارها بودکه شعرونثرخوانده میشد وطبقه حاکمه ازدانشمند ترین مردم بودند .

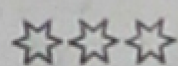
اماامروز قسمت عمده خوانندگان ادبیات را مردم طبقه دوم‌وسوم تشکیل میدهند . امروز بدون آنها هیچ کاری انجام نمیگیرد هنرمند باید بداند که آنهاچه میخواهند وآنرا بآنها دهد .

شاعران و نویسندگان باید خوانندگان جدید یعنی توده را بیابند . آیا نویسندگان از عهده این عمل بر آمده و برمیآیند؟ خیر شعر قدیمتر از نثر است مردم اولیه برای ابراز احساسات شعر میگفتند و بعداً نثر برای خواندن و نویشتن بکار آمد . امروز مقام نثر بالاتر از مقام شعر است . بزرگترین نویسندگان این دوره آثار نثر بجامعه تحویل داده‌اند .

شاعر و نویسنده رهبر جامعه است و باید آنچه ملت نا دانسته احساس میکند ولی نمیتواند بیان کند او بیان کند و تحویل جامعه دهد .

شعرا و نویسندگان باید جلو مردم حرکت کنند و مردم را هدایت نمایند .

در این قرن ، اجتماع ما بمضامین انحطاطی و چکیده روحهای علیل و دیوانه نویسندگان بیمایه و شاعر نمایان لفظ پرداز ادبیات و هنر اطلاق میکند و بهمین خاطر تا بحال در این قرن ادبیات مترقی و الهام بخشی پدیدار نگشته و همچنان انحطاط گذشته در آثار نویسندگان هنرمند و محبوب ! و شهیر ! هویدا میباشد . ولی گاهگاهی در این ظلمت عمیق و هراس انگیز شعله‌ای می درخشد و بآیندگان امید میدهد .



آنچه که در صفحات آینده از نظر خوانندگان میگذرد ، برگزیده آثار برگزیدگان است که آرزومند سعادت و آزادی و رهائی زادگان بشر ند امیدست که خوانندگان پس از خواندن این مجموعه ؛ بمطالعه تمام آثار این نویسندگان بزرک شائق شوند .

صادق هدایت

صادق‌هدایت رامیتوان بنیان گزار داستانهای کوتاه وبزرگترین استاد ادبیات معاصر ایران دانست . وسعت وتنوع آثار هدایت در ادبیات اخیرما نظیر ندارد ازاین نویسنده تاکنون در حدودبیست وشش جلد کتاب منتشرشده که‌ازآن جمله‌چهار کتاب هریك شامل چندداستان کوتاه است . پنج کتاب هریك داستان واحدی است . دو کتاب هجو و شوخی ، دو نمایشنامه ، یك سفرنامه ، بعنوان «اصفهان نصف جهان» دو کتاب درتدوین فلکلر ایران . وپنج ترجمه‌متون پهلوی ازجمله آثاراوست .

شاهکار های اوعبارتند از کتابهای :

سایه‌روشن ـ سه‌قطرخون ـ بوف کور حاجی آقا ـ علوی‌خانم ـ ترانه‌های خیام پروین‌دخترساسان ـ زنده بگور ـ سیر نگستان مازیار .

2

Title A first course in education

Author Reeder, W. G.

Accession No. 7877

Call No. 370.2 R 257 F

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	25		
	27.10.07 (1-20)		[illegible]

3

داش آکل

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکارستم سایه یکدیگر را باتیر میزدند یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دومیل چندك زده بود . همانجا که پاتوق قدیمیش بود . قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود ، وپهلویش گذاشته بودو باسر انگشتش یخ رادور کاسه می گردانید . ناگاه کاکارستم از در آمد ، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پرشالش بود رفت روسکوی مقابل نشست. بعدرو کرد بشاگرد قهوه چی و گفت :

« ـ به به بچه . یه یه چای بیار بینیم !

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه چی انداخت ، بطوریکه اوماستها را کیسه کرد وفرمان کاکارانشنیده گرفت. استکان ها راازجام برنجي درمیآورد ودر شطل آب فرومیبرد. بعد یکی یکی خیلی آهسته آن هارا خشك میکرد. ازمالش حوله دور

شیشه استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکارستم ازاین بی‌اعتنائی خشمگین شد دوباره دادزد:

«ـ: مه‌مه مگه کری! به‌به توهستم؟!»

شاگرد قهوه چی بالبخند مردد به‌داش آکل نگاه کرده کاکارستم از مابین دندانهایش گفت:

«ـ: ار ـ وای‌شك کمشان، آن هائی که قق قپی پا میشند، اگ‌لولوطی هستند. اا‌امشب میآند، دست‌وپه‌په‌پنجه نرم میك کنند»

داش آکل همینطوو که یخ‌را دورکاسه میگردانیدوزیر چشمی وضعیت را میپائید خنده گستاخی کرد، که یك رج دندانهای سفیدمحکم اززیر سبیل حنابسته او برق زدو گفت.

«: بیغیر تهارجز میخوانند، آنوقت معلوم میشه‌رستم صولت وافندی پیری کیست.»

همه زدندزیرخنده نه‌اینکه بـه گـرفتن زبان کاکارستم خندیدند، چون میدانستند که اوزبانش‌میگیرد، ولی داش آکل درشهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود وهیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش رانچشیده باشد. هرشب‌وقتیکه توی خانه ملااسحق یهودی یك بطرعرق دوآتشه راسر میکشید ودم محله‌سردزك‌میایستاد، کاکارستم که‌سهل بود، اگرجدش هم میآمدلنك میانداخت، خودکاکاهم میدانست که مردمیدان وحریف داش آکل نیست، چون‌دوبارازدست اوزخم‌خورده بود و سه‌چهار بارهم‌روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته‌چند شب پیش کاکارستم میدان‌راخالی دیده بود و گردوخاك میکرد. داش آکل مثل‌اجل معلقی سررسیده ویکمشت متلك بارش

کرده‌بود ، باو گفته بود :

«کاکا ، مردت‌خانه نیست ، معلوم‌میشه که‌یك بست‌فور بیشتر کشیدی، خوب‌شنگلت کرده ، میدانی‌چیه ، این بیغرت بازی‌ها ، این‌دون بازیهارا کنار بگذار، خودت‌رازده‌ای‌به‌لاتی خجالت هم‌نمیکشی ؟ اینم یکجور گدائی است که پیشه خودت کرده‌ای هر شبهٔ‌خدا جلوراه مردم رامیگیری . به‌پوریای‌ولی قسم اگر دومرتبه بدمستی کردی سبیلت‌رادود میدهم .بابر گهٔ همین‌قمه دو نیمت میکنم .»

آنونت کاکارستم دمش‌را گذاشت رو کولش ورفت،اما کینه داش آکل رابدلش گرفته بود وپی‌بهانه میگشت تاتلافی بکند .

ازطرف‌دیگر داش آکل راهمه‌اهل‌شیراز دوست‌داشتند. چه‌اودر همان‌حال محله سردزك راقرق میکرد. کاری‌بکارزنها وبچه‌ها نداشت .بلکه برعکس‌بامردم بمهربانی رفتارمیکرد واگراجل برگشته‌ای بازنی شوخی میکرد ویا بکسی زور میگفت‌دیگر جان‌سلامت ازدست داش آکل بدرنمی برد.اغلب دیده میشد که داش آکل ازمردم دست گیری میکرد ، بخشش مینمود اگر دنگش‌میگرفت بارمردم‌رابخانه شان‌میرسانید.ولی بالای دست خودش چشم‌نداشت کس دیگررا به‌بیند ، آنهم کاکارستم که‌روزی سه‌مثقال تریاك میکشید وهزار جور بامبول میزد !

کاکارستم ازاین تحقیری که درقهوه خانه نسبت باوشد مثل‌برج زهرمار نشسته‌بود ، سبیلش‌را میجوید واگر کاردش میزدند خونش درنمیآمد . بعد از چند دقیقه کـه شلیك خنده

فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه‌چی که بارنك تاسیده پیرهن یخه‌حسنی، شبکلاه وشلوارد بیت‌دستش‌را روی دلش گذاشته واز زور خنده پیچ‌وتاب میخورد وبیشتر سایرین به‌خنده‌او میخندیدند. کاکارستم ازجادررفت، دست کرد. ولی قنداق به سماور خورد وسماور از بالای سکو باقوری بزمین غلطید وچندین فنجان راشکست بعد کاکارستم بلندشد باچهره برافروخته ازقهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی باحال پریشان سماوررا وارسی کردو گفت.

«- رستم بودویکدست اسلحه، مابودیم‌وهمین سماور لکنته،»

این جمله رابالحن غم انگیزی اداکرد، ولی چون در آن کنایه به‌رستم‌زده‌بود بدتر خنده شدت کرد. قهوه‌چی‌اززورپسی بشاگردش حمله کرد ولی داش آکل با لبخند دست کرد یك کیسه‌پول ازجیبش درآوردو آن‌میان انداخت.

قهوه‌چی کیسه‌را برداشت وزن کرد ولبخندزد.

دراین بین‌مردی باپستك‌مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه واردقهوه خانه‌شد، نگاهی باطراف انداخت، رفت جلوداش آکل سلام کردو گفت:

«- حاجی‌صمد مرحوم‌شد،

داش آکل سرش‌را بلند کردو گفت.

«- خدابیا مرزدش!

«- مگرشمانمیدانید وصیت کرده.

«- منکه مرده خورنیستم بر ومرده خورها راخبر کن.

«- آخرشما راو کیل ووصی خودش کرده ...»

مثل اینکه از این حرف چرت داش آکل پاره شد ، دو باره نگاهی بسر تاپای او کرد ، دست کشید رو پیشانیش، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنك شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعد سرش را تکان داد . چپق دسته خاتم خودش را در آورد باهستگی سر آنرا تو تون ریخت و باشستش دور آنرا جمع کرد. آتش زد و گفت :

« ـ خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ؛ مارا توی دغمسه انداخت . خوب تو برو من از عقب میآیم .»

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره اش را درهم کشید. با تفنن بچپقش پك میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوا خنده وشادی قهوه خانه از ابرهای تاریك پوشیده شد . بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپقش را خالی کرد بلند شد ، قفس کرك را بدست شاگرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند. فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت :

«ـ خانم سر شما سلامت باشد. خدا بچه هایتان را به شما

ببخشد.

خانم باصدای گرفته گفت :

«ـ همان‌شبی که حال‌حاجی بهم‌خورد ، رفتندامام جمعه راسر بالینش آورند وحاجی در حضورهمه آقایان شمارا وکیل ووصی خودش‌معرفی کرد،لابدشما حاجی رااز پیش میشناختید؟

«ـ ماپنج سال‌پیش‌درسفر کازرون باهم آشناشدیم .

«ـحاجی خدابیامرزهمیشه میگفت اگریکنفرمردهست‌فلانی است

«ـ خانم‌من آزادی خودم‌راازهمه‌چیز بیشتر دوست دارم، اماحالا که زیردین مرده رفته‌ام. بهمین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمه‌این کلم‌بسرها نشان‌میدهم .»

بعدهمینطور که سرش‌رابر گردانید ازلای پرده دیگر دختری‌راباچهره برافروخته‌وچشم های گیرنده سیاه‌دید . یك دقیقه نکشید که درچشمهای یکدیگر نگاه کردندولی آن‌دختر مثل‌اینکه خجالت کشیدپرده را انداخت وعقب رفت . آیااین دخترخوشگل‌بود ؟ شاید ، ولی‌درهرصورت چشمهای گیرنده او کار خودش‌را کرد وحال‌داش آکل‌رادگرگون نمود ! او سرش‌را پائین انداخت وسرخ‌شد .

این‌دختر ، مرجان ، دخترحاجی‌صمدبود که‌از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس‌شهروقتیم خودشان راببیند .

داش آکل ازروز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد ، بایکنفر سمسار خبره ، دونفر داش‌محل ویکنفر منشی همه چیزهارابادقت ثبت‌وسیاهه برداشت . آنچه که‌زیادی‌بود درانباری گذاشت درآنرا مهروموم کرد ، آنچه که فروختنی بودفروخت ، قباله‌های‌املاك رداد برایش‌خواندند،طلبهایش

را وصول کرد و بده کاری‌هایش را پرداخت . همه این کارها در دو روز و دو شب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیك چهارسوی سیدحاجی غریب بطرف خانه‌اش میرفت، درراه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت :

« ـ تاحالا دو شب است که کاکارستم چشم براه شما بود. دیشب میگفت یارو خوب ماراغال گذاشت وشیخی رادید، بنظر قولش از یادش رفته !»

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت :

« ـ بی‌خیالش باش !»

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش درقهوه‌خانه دومیل کاکارستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجائیکه حریفش رامی‌شناخت ومیدانست که کاکارستم باامام قلی ساخته تااورا ازرو ببرند اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش‌راپیش گرفت ورفت . درمیان‌راه‌همه هوش وحواسش متوجه‌مرجان بود . هرچه می‌خواست صورت اوراازجلوچشمش دور بکند بیشتر وسخت‌تر درنظرش مجسم می‌شد .



داش آکل مردی سی و پنجساله ، تنومندولی بدسیما بود. هرکس دفعه اول‌اورا میدیدقیافه‌اش توی ذوق‌میزد . اما اگر یك مجلس‌پای صحبت اومی نشستندیا حکایتهائی که ازدوره زندگی ازورد زبان‌ها بودمیشنیدند آدم‌را شیفته اومیکرد . هر گاه زخم‌های‌چپ اندرراست قمه که بصورت اوخورده بود، ندید می گرفتند داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای داشت ، چشمهای میشی ، ابروهای سیاه پرپشت، گونه‌های فراخ، بینی

باریك باریش وسبیل سیاه. ولی زخم ها کار اورا خراب کرده بود، روی گو نه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ ازلای شیارهای صورتش برق میزد وازهمه بدتر یکی از آن ها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود.

پدراو یکی ازملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید. ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشادباز بود، پول ومال دنیاارزشی نمیگذاشت، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرك منشی می‌-گذرانید. هیچ دلبستگی دیگری درزندگانیش نداشت وهمه دارائی خودشرا بمردم ندار وتنگدست بذل و بخشش میکرد یا عرق دو آتشه مینوشید سرچهار راه ها نعره می کشید ویا در مجالس بزم بایکدست ازدوستان که انگل اوشده بودند صرف میکرد.

همه معایب ومحاسن اوتا همین اندازه محدود می شد، ولی چیزی که شگفت آور بنظر میامد اینکه تا کنون موضوع عشق و عاشقی درزندگی اورخنه نکرده بود. چندبارهم که رفقا زیرپایش نشسته ومجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. امارو زیکه وکیل ووصی حاجی صمد شد ومرجان رادید درزندگیش تغییر کلی رخ داد. از یکطرف خودش رازیردین مرده میدانست وزیر بار مسئوایت رفته بود، ازطرف دیگر دلباخته مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش ازهر چیز اورا درفشار گذاشته بود- کسی که توی مال خودش توپ بسته بود وازلاابالی گری مقدادی ازدارائی خودش راآتش زده بود، هرروز ازصبح زود که بلند میشد بفکر این بود که

درآمد املاك حاجی را زیادتر بکند. زن و بچه‌های اورا در خانه کوچکتر برد، خانه شخصی آنهارا کرایه‌داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارائی اورا بجریان انداخت واز صبح تا شام مشغول دوندگی وسرکشی بعلاقه واملاك حاجی بود.

ازین به بعد داش آکل از شبگردی وقرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر بادوستانش جوشش نداشت وآن شور سابق از سرش افتادولی همه داشهاولاتها که بااوهمچشمی داشتند به تحریك آخوندها که دستشان ازمال حاجی کوتاه شده، دوبدستشان افتاده برای داش آکل لغزمی‌خواندند وحرف او نقل مجالس وقهوه خانه‌ها شده بود. درقهوه‌خانه پاچنار اغلب توی کوك داش آکل می‌رفتندو گفته میشد:

«- داش آکل رامیگوئی؟ دهنش میچادسك کی باشد؟ یارو خوب دك شد، درخانه حاجی موس موس میکند، گویاچیزی میماسد! دیگر دم محله سردزك که‌میرسد دمش راتو پاش میگیر دوردمیشود.»

کاکارستم باعقده‌ای که دردل داشت، بالکنت زبانش میگفت:

«- سرپیری ومعرکه گیری! یاروعاشق دختر حاجی صمدشده! گزلیکش راغلاف کرد! خاك توچشم مردم پاشید، کتره‌ای چواندخت تاوکیل حاجی شد، وهمه املاکش رابالا کشید خدابخت بدهد!»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنك نداشت وبرایش تره‌هم خرد نمیکردند. هرجاکه وارد میشد درگوشی باهم پچ پچ میکردند واو رادست میانداختند. داش آکل از گوشه وکنار این حرفها رامیشنیدولی بروی خودش نمیآوردواهمیتی

هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری دررگ وپی او ریشه دوانیده بود که فکرو ذکری جز او نداشت .

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یك طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و باطوطی درددل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان رامیکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد ، ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد نمك بحرامی خواهد بود . از همه بدتر هرشب صورت خودش رادر آینه نگاه میکرد جای جوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد ، و با آهنك خراشیده ای بلند بلند میگفت :

« ـ شاید مرادوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل وجوان پیدا بکند… نه ؟ از مردانگی دوراست… او چهارده سال دارد و من چهل سالم است… اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد.. مرجان ..، مرجان… تو مرا کشتی … به که بگویم ؟… مرجان مرجان… عشق تو مرا کشت…!

اشك درچشمهایش جمع میشد و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید آنوقت با سردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب آنوقتیکه شهر شیراز با کوچه های پرپیچ وخم ، باغهای دلگشا وشراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آنوقتیکه ستاره ها آرام ومرموز بالای آسمان قیر گون بهم

چشمك میزدند ، آنوقتی که مرجان با گـونه‌ها گلگونش در
رختخواب آهسته نفس‌میکشیدو گذارش روزانه‌از جلوچشمش
میگذشت : همانوقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل
طبیعی باتمام احساسات وهو اوهوس ، بدون رودر بایستی از
توی قشری که آداب ورسوم جامعه بدوراو بسته بود، ازتوی
افکاری که ازبچگی باو تلقین‌شده بود، بیرون میآمدو آزادانه
مرجان‌را تنك‌در آغوش‌می کشید ، تپش آهسته قلب ،لبهای
آتشین وتن‌نرمش راحس‌میکـرد وازروی گونه‌هایش بوسه
میزد . ولی هنگامیکه ازخواب میپرید ، بخودش‌دشنام‌میداد،
به زندگـی نفرین میفرستاد ومانند دیوانه‌ها دراطـاق بدور
خودش‌می گشت ، زیرلب باخودش حرف‌میزد وباقی روزراهم
برای‌اینکه فکرعشق رادرخودش‌بکشد به‌دوندگی‌ورسیدگی
کارهای حاجی‌میگذرانید .



هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل ازپرستاری
وجانفشانی درباره زن‌وبچه حاجی‌ذره‌ای‌فرو گذار نکرد. اگر
یکی ازبچه های حاجی‌ناخوش میشدشب وروزمانند یك مادر
دلسوز بپای اوشب زنده‌داری میکرد ، وبه‌آنها دلبستگی‌پیدا
کرده بودولی علاقه اوبه‌مرجان چیزدیگری بود وشاید همان
عشق مرجان‌بود که اوراتااین اندازه آرام دست آموز کرده
بود . دراین‌مدت همه‌بچه‌های حاجی‌صمد ازآب و گل‌درآمده
بودند .

ولی ،آنچه که نبایدبشود شدو پیش آمدمهمی روی‌داد:
برای مرجانِ شوهر پیداشد . آنهم چه شوهری که هم پیرتر

وهم بدگل تر ازداش آکل بود. ازین واقعه خم بابروی داش آکل نیامد، برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد. زن و بچه حاجی را دوباره به‌خانه شخصی خودشان بردو اطاق بزرك ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد، همه کله گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز دراین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعداز ظهر آنروز، وقتیکه مهمانها گوش‌تا گوش دوراطاق روی‌قالیها وقالیچه‌های گرانبها نشسته بودند وخوانچه‌های شیرینی ومیوه‌جلو آنهاچیده شده‌بود، داش‌ـ آکل باهمان سروضع داشی قدیمش باموهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه‌راه، شب بندقداره، شال‌جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کارآباده و کلاه طاسوله نونوار واردشد: سه‌نفرهم بادفتر ودستك دنبال اووارد شدند. همه همه مهمانها بسرتاپای اوخیره شدند. داش‌آکل باقدمهای بلند جلوامام جمعه‌رفت ایستادو گفت:

« ـ آقای امام! حاجی خدا بیامرز وصیت کرد وهفت سال آزگار ماراتوی هچل انداخت. پسر ازهمه کوچکترش که پنجساله بودحالادوازده سال‌دارد. اینهم‌حساب و کتاب‌دارائی حاجی‌است (اشاره کردبه سه‌نفری که دنبال او بودند.) تابه امروز هرچه خرج شده بامخارج امشب همه را ازجیب خودم داده‌ام. حالادیگر مابه‌سی‌خودمان آنهاهم به‌سی‌خودشان!»

تااینجا که‌رسید بغض بیخ گلویش‌را گرفت. سپس بدون اینکه دیگرچیزی بینزاید یامنتظر جواب بشود سرش رابزیر

انداخت وباچشمهای اشك آلوداز در بیرون رفت . در کوچه
نفس راحتی کشید ، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از
روی دوشش برداشته شده ولی دل او شکسته ومجروح بود
گامهای بلندولاابالی برمیداشت همینطور که میگذشت خانه
ملااسحق عرق کش جهود راشناخت ، بی درنك ازپله های نم
کشیده آجری آن داخل حیاط کهنه ودودزده‌ای شد که دورتا
دورش اطاقهای کوچك کثیف باپنجره هـای سوراخ سوراخ
مثل لانه‌های زنبور داشت وروی آب حوض خزه سبز بسته بود.
بوی ترشیده ، بوی پرك وسردابه های کهنه درهوا پراکنده
بود . ملااسحق باشبکلاه چرك وریش بزی وچشمهای طماع
جلو آمد خنده ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت

« ـ جون جفت سبیلهایت یك بتر خوبش را بده گلویمان
راتازه بکنیم .»

ملااسحق سرش را تکان داداز پلکان زیر زمین پائین
رفت وپس از چندد قیقه بایك بتری بالا آمد . داش آکل بتری
را ازدست او گرفت گردن آنرا به جرزدیوار زد سرش پرید ،
آنوقت تانصف آن را سر کشید ، اشك درچشمهایش جمع شد.
جلو سرفه‌اش را گرفت وباپشت دست دهن خودرا پاك کرد .
پسر ملااسحق که بچه زردنبوی کثیفی بود باشکم بالا آمده و
دهن بازومفی که رولبش آویزان بود به داش آکل نگاه میکرد ،
داش آکل انگشتش را زد در نمکدانی که در طاقچه حیاط بود
ودر دهنش گذاشت .

ملااسحق جلو آمد روی دوش داش آکل زدوسرزبانی
گفت :

«ـ مزه لوطی خاك است !»

بعد دست کرد زیر پارچه لباس اوو گفت :

«ـ این چیه که پوشیدی؟ این ارخلق حالاورافتاده . هر وقت نخواستی من خوب میخرم .»

داش آکل لبخند افسرده‌ای زد . از جیبش پولی در آورد کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنك غروب بود . تنش گرم و فکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچه ها هنوز در اثر باران بعدازظهر نمناك و بوی کاه گل و بهار نارنج در هوا پیچده بود. صورت مرجان، گونه‌های سرخ ، چشم‌های سیاه و مژه های بلند با چتر زلف که روی پیشانی واریخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آکل مجسم شده بود. زندگی گذشته خود را بیاد آورد، یادگار های پیشین از جلو او یك بیك رد میشدند گردشهائی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود بیاد آورد ، گاهی لبخند میزد زمانی اخم میکرد . ولی چیزیکه مسلم بود ، اینکه‌از خانه خودش میترسید آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود که دلش کنده شده بود میخواست برود و دور بشود. فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درددل بکند ! سرتاسر زندگی برایش کوچك و پوچ و بی معنی شده بود . در این ضمن شعری بیادش افتاد ، از روی بی حوصلگی زمزمه کرد :

«به شب نشینی زندانیان برم حسرت

که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است»

آهنك دیگری بیاد آورد کمی بلندتر خواند :

«دلم دیوانه شد ، ای عاقلان آرید زنجیری

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری!»

این شعرها را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند اما مثل اینکه حوصله‌اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزك رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجارا قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو درخانه‌ای نشست، چپقش رادر آورد چاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب ترشده، مردم بچشم او عوض شده بودند، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود. چشمش سیاهی میرفت، سرش درد میکرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که ازدور بسوی او میآمد و همینکه نزدیك شد گفت.

«- لولو لوطی لوطی راشه شب‌تار میشناسه.»

داش آکل رستم راشناخت بلندشد، دستش‌را بکمرش زد تف بزمین انداخت و گفت.

«- اروای بابای بیغیرتت، تو گمان کردی که خیلی لوطی هستی اما بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!»

کاکارستم خنده تمسخر آمیز کرد جلو آمدو گفت:

«- خخ خیلی وقته دیك دیگه این طرفها په په پیدات نیست!.. امشب خاخانه حاجی ع عقد کنان است مگ تو تو راراه نه نه..

داش آکل حرفش رابرید:

«- خدات‌را شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش راهم من امشب میگیرم.»

دست بر قمه خودرا غلاف بیرون کشید . کاکارستم هم مثل رستم درحمام قمه‌اش رابدست گرفت . داش آکل سر قمه‌اش را بزمین کوبید دست بسینه ایستاد و گفت :

« ــ حالا یك لوطی میخواهم که این قمه رااززمین بیرون بیاورد ! »

کاکارستم ناگهان باو حمله کرد ولی داش آکل چنان به مچ دست اوزد که قمه‌از دستش پرید از صدای آنها دسته‌ای گذرنده به‌تماشا ایستادند ولی کسی جرات پیش آمدن یامیان جیگری رانداشت .

داش آکل بالبخند گفت :

« ـ برو ، بروبردار اما بشرط اینکه‌ایندفعه غرس‌تر نگهداری چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان راپاك بکنم ! »

کاکارستم بامشب های گره کرده جلو آمد ، وهردو بهم گلاویز شدند . تانیمساعت روی‌زمین میغلطیدند ، عرق ازسرو رویشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد . درمیان کشمکش سرداش آکل به‌سختی روی‌سنگفرش خورد ، نزدیك بود که ازحال برود کاکارستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام‌شده‌بود . امادرهمین وقت چشمش به‌قمه‌داش‌ـ آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود . باهمه زورو توانائی خودش آنرا اززمین بیرون کشیدو به پهلوی داش آکل فرو کرد . چنان فرو کرد کـه دستهای هردوشان ازکار افتاد .

تماشاچیان جلو دویدند وداش آکل رابدشواری از زمین بلند کردند چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت چند قدم خودش رااز کناردیوار کشانید دوباره بزمین خورد . بعد اورا برداشته ، روی دست به خانه‌اش بردند .

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل به‌خانه حاجی صمد رسید ، ولی خان پسر بزرگش بـه‌احوال پرسی او رفت . سربالین داش آکل که رسید دید او با رنك پریده درر ختخواب افتاده کف خـونین از دهنش بیرون آمـده و چشمهایش تار شده بود ، بدشواری نفس میکشید داش آکل مثل اینکـه در حالت اغما اورا شناخت بـاصدای نیم گرفته لرزان گفت .

« ـ در دنیا . . . همین طوطی . . . داشتم . . . جـان شمـا . . . جان طـوطی . . . او را بسپرید . . . به . . . »

دو باره خاموش شد ، ولی خان ، دستمال ابریشمی را در آورد اشك چشمش را پاك کرد . داش آکل از حال رفت ویك ساعت بعد مرد .

همه اهل شیراز برایش گریه کردند .

ولی خان ، قفس را برداشت وبخانه برد .

عصر همان روز بود مرجـان قفس طـوطـی را جلوش گذاشته بودو بـرنك آمیزی پرو بـال ، نوك برگشته وچشم هـای گرد بی حالت طـوطـی خیره شده

بود . ناگاه طوطی بالحن داشی - بالحن خراشیده‌ای گفت :

« - مرجان . . . مرجان . . . تومرا کشتی . . . به که بگویم . . . مرجان . . . عشق‌تو . . . مرا کشت.»

اشك‌ازچشمهای مرجان سرازیر شد .

گرداب

همایون باخودش زیرلب میگفت :

«ـ آیاراست است ؟ . . . آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان . آنجا در شاه‌عبدالعظیم مرده دیگر ، میان‌خاک سرد نمناك خوابیده . . کفن بتنش چسبیده ! دیگر نه اول بهار رامیبیند و نه آخر پائیز راو نه روزهای خفه غمگین مانندامروز را . . . آیا روشنائی چشم او و آهنك صدایش بکلی‌خاموش شد ! . . او که آنقدر خندان بودو حرفهای بامزه میزد !..»

هوا ابر بود ، بخار کم رنگی روی‌شیشه های پنجره را گرفته وازپشت آن شبروانی همسایه دیده‌میشد که یکورقه برف رویش نشسته بود برف پاره‌ها آهسته ومرتب در هوا

میچرخیدند وروی لبه شیروانی فرودمی آمدند . ازدود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ وخم میخورد و کم کم ناپدید میگردید .

همایون بازن جوان ودختر کوچکش همادر اطاق سر دستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند ولی برخلاف معمول که روز جمعه درین اطـاق خنده وشادی فرمانروائی داشت امروز همهٔ آنهاافسرده وخاموش بودند . حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد امروز عروسك گچی خـود رابا صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات وپکر بـه بیرون نگاه میکرد . مثل اینکه‌اوهم پی برده بود که نقصی دربین است وآن نقص عموجان بهرام بود کـه بعادت همیشه نیامده بود ونیزحس میکرد که افسردگی پدر ومادرش برای‌خاطر اوست : لباس سیاه ، چشمهای سرخ بیخوابـی کشیده ودود سیگار که درهوامواج میزدهمه اینهافکر اورا تایید میکرد.

همایون خیره باتش بخـاری نگاه‌میکرد ، ولی فکرش جای دیگر بود بدون اراده‌یادروزهای زمستان مدرسه افتاده بود وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین مینشست زنك تنفس راکه میزدند اووبهرام بدیگران فرصت نمیدادند. بازی آنهادرین وقت همیشه یك‌جور بود : یك گلوله برف‌را روی زمین میغلطانیدند تااینکه توده بزرگی تشکیل میشد . بعد بچهادودسته میشدندآنراسنگر میکردندو گلوله‌برفبازی شروع میشد بدون اینکه احساس سرما بکنند بادستهای‌سرخ شده که‌ازشدت‌سرمامی‌سوخت‌بیکدیگر گلوله پرتاب‌میکردند یکروز که مشغول‌همین بازی‌بودند ، اویك چنگه برف آبدار

رابهم فشردو به بهرام پرت کرد که پیشانی اورا زخم کرد. خان ناظم آمدو چندتا ترکه محکم بکف دست اوزدوشاید مقدمه دوستی او با بهرام ازهمانجا شروع شدوتاهمین اواخرهروقت داغ پیشانـی اورا میدید یاد کف دستیها میفتاد ، درین مدت هژده سال باندازه‌ای روح وفکر آنهابهم نزویك شده بود که نه‌تنها افکار واحساسات خیلی محرمانـه خودشان رابیکدیگر میگفتند ، بلکه خیلی از افکار نهانی یکدیگر رانگفته درك میکردند .

تقریبا هردوآنهایك سلیقه ویك اخلاق داشتند. تاکنون کمترین اختلاف نظر یـا کوچکترین کدورت مابین آنهارخ نداده بودتـا اینکه پریروزصبح دراداره بهمایون تلفون زدند که بهرام میرزا خودش را کشته . همایون همان‌ساعت درشکه گـرفت وبتاخت سر بـالین او رفت . پارچه سفیدی کـه روی صورتش انداخته بودندوخون ازپشت آن نشد کرده بودآهسته پس‌زد . مژه های خونالود، مغزسراو که روی بالش ریخته بود لکه های خون روی قالیچه ، ناله وبیتابی خویشانش مـانند صـاعقه‌دروتاثیر کرد بعدتانزدیك غروب که اورابخاك سپردند پابپای تابوت همراهی کرد یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبراو گذاشت وپس از آخرین خدا نگهداری بادل پری بخانـه بر گشت . ولی ازآن‌روز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت، خواب بچشمش نیامده بودوروی شقیقه هایش موی‌سفید پیداشده بود یك بسته‌سیگار روبرویش بودپی درپی ازآن میکشید .

اولین بار بود که همایون درمسئله‌مرك غور وتفکرمیکرد ولی فکرش بجائی نمیرسید: هیچ‌عقیده‌وفرضی نمیتوانست او

را قانع بکند . .

بکلی مبهوت مانده بود وهیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد . هرچه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند. دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریبا بهم آمیخته بود ، درغم وشادی یکدیگر شریك بودند وهر لحظه که برمیگشت وعکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشته اوجلوش زنده میشد واو را میدید : باسبیلهای بور ، چشمهای زاغ که ازهم فاصله داشت دهن کوچك ، چانه باریك ، خنده بلند وسینه صاف کردن او ، همه جلوچشمش بود . نمیتوانست باور بکند که اومرده آنهم آنقدر ناگهانی !.. چه جانفشانیها که بهرام درباره او نکرد درمدت سه سال که بماموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه اورا میکرد بقول بدری زش . » نگذاشت آب تودل اهل خانه تکان بخورد .

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد افسوس روز های گذشته رامیخورد که آنقدر خودمانی درهمین اطاق دور هم گرد میآمدند تخته نرد بازی میکردند وساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنرا حس بکنند ولی چیزی که بیشتر ازهمه اوراشکنجه مینمود این فکر بود : « بااینکه آن ها آنقدر یکدل ویکرنك بودند و هیچ چیز رااز یکدیگر پنهان نمیکردند چطور شد که بهرام از این تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد ؟ آیاچه علتی داشته ؟ دیوانه شده یاسر خانوادگی درمیان بوده ؟ » همین را پی درپی ازخودش میپرسید ، آخر مثل اینکه فکری بنظرش رسید بزنش بدری پناهنده شدواز

او پرسید.

« - آیا تو چه حدس میزنی ؟ هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد .»

بدری که ظاهرا سرگرم خامه‌دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بیمیلی گفت :

» - من چه‌میدانم ، مگر بتو نگفته بود ؟

« - نه آخر پرسیدم ... منهم از همین متعجبم .. از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده . ولی چیزی بمن نگفت ، گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است ... چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد ، بارها بمن گفته بود ... اما او هیچ مطلبی را از من نمیپوشید .

خدا بیامرزدش چقدر سرزنده ودل بنشاط بود ، از او اینکار بعید بود .

« - نه ظاهرا اینطور مینمود : گاهی خیلی عوض میشد خیلی ... وقتیکه تنها بود .. یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم ، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر میکرد همینکه دیدمن یکه‌خوردم ، برای اینکه مغلطه بکند خندید و از همان شوخیها کرد . بازیگر خوبی بود :

«شاید چیزی داشته که اگر بتو میگفت غمگین بشوی. ملاحظه‌ات را کرده . آخرهرچه باشد تو زن و بچه داری باید بفکر باشی اما او ..»

«بخیالت من نمیدانم ؟

«چرا از من میپرسی ؟

همایون با بی صبری فریاد زد :

«ـ بس است بس است ، مرا مسخره کردی !

سپس وصیتنامه بهرام را برداشته گنجله کردو در بخاری انداخت که گر زد و خاکستر شد .

بدری پارچه بنفشی که دردست داشت پرت کرد بلندشد و گفت :

« ـ مثلا بمن لجبازی کردی ؟ . . . ببچه خودت هم روانداری ؟

همایون هم بلندشد بمیز تکیه داد و بالحن تمسخر آمیز گفت .

« ـ بچه من ! ... بچه من !.. پس چرا شکل بهرام است با آرنجش زد بقاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد

بچه که تا کنوق بغض کرده بود ، بگریه افتاد : بدری بارنك پریده و آهنك تهدید آمیز گفت :

« ـ مقصودت چیست ؟ چه میخواهی بگویی

« ـ میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی مسخره کردی ، هشت سالست که تت سربالا بودی نه‌زن !..

« ـ بمن ؟ .. بدخترم ؟

همایون باخنده عصبانی قاب عکس رانشان داد نفس زنان گفت :

« ـ آره ، دخترتو ... دخترتو ... بردار ببین. میخواهم بگویم که حالا چشمم بازشد فهمیدم چرا نخشش کرده پدرمهربانی بوده ، اماتو بقول خودت هشت سالست که ...

« ـ که توی خانه‌تو بودم که همه‌جور ذلت کشیدم ، که بافلاکت توساختم ، که سه سال نبودی خانه‌ات را نگهداشتم بعدهم خبرش رابرایم آوردند که در بندر گز عاشق‌یك زنیکه شلخته روسی شده‌بودی.حالاهم این‌مزد دستم‌است، نمیتوانی بهانه‌ای بگیری میگویی بچه‌ام شکل بهرام است.ولی‌من‌دیگر حاضر نیستم... دیگریك دقیقه‌توی این‌خانه بندنمیشوم . . بیاجانم . . ، بیابرویم .»

همابحالت‌وحشت زده‌ورنك‌پریده‌میلرزیدواین کشمکش عجیب وبی‌سابقه میان پدرومادرش رانگاه میکرد گریه کنان دامن مادرش راگرفت وهردوبطرف دررفتند . بدری‌دم‌در دسته کلیدی راازجیبش درآورده وبسختی پرتاب کرد که‌جلو پای‌همایون غلتید .

صدای گریه هماوصدای پادر دالان دورشد ، ده‌دقیقه بعدصدای چرخ درشکه شنیده‌شد که میان برف وسرماآنها رابرد همایون مات‌ومنك سرجای خودش‌ایستادهٔ بود ،میترسید که‌سرش رابلندبکند ، نمی خواست باور کند که این پیشآمد هارااست است . ازخودش میپرسید شایددیوانه شده ویاخواب ترسناکی می‌بیندولی چیزی که آشکاربودازین ببعد این‌خانه وزندگی برایش تحمل ناپذیر بودودیگر نمیتوانست دخترش هماراکه آنقدر دوست‌داشت ببیند . نمیتوانست‌اورا ببوسد و نوازش‌بکند یادگار گذشته رفیقش چرکین‌شده بود . ازهمه بدترزنش هشت‌سال پنهانی‌اوبایگانه دوستش راه‌داشته‌وکانون خانوادگی اوراآلوده کرده بود همه‌اینها درخفای او،بدون اینکه بداند ! همه‌بازیگرهای‌زبردستی بوده‌اند . تنهااو گول

خورده وبریشش خندیده‌اند . ازسرتاسر زندگیش بیزارشد ، ازهمه چیزوهمه کس سرخورده بود . خودش رابی اندازه تنها وبیگانه حس کرد . راه‌دیگری نداشت مگراینکه دریکی از شهرهای دور ، یایکی ازبندرهای جنوب بمأموریت برود و باقی‌زندگیش رادرآنجابسر ببرد ویااینکه خودش راسر بنیست بکند . برودجایی که هیچکس رانبیند ، صدای کسی رانشنود دریك گودال بخوابد ودیگر بیدار نشود . چون برای نخستین بارحس کرد که میان اووهمه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجودداشته که تاکنون بآن‌پی نبرده بود

سیگاری آتش‌زد . چندقدم بدرازای اطاق راه‌رفت .دو باره بمیز تکیه داد. ازپشت شیشه پنجره تکه‌های برف‌مرتب آهسته وبی‌اعتناماننداین بود که باآهنك موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند وروی لبه‌شیروانی فرود میآمدند . بی اختیار یادروزهای خوش و دوارایی افتاد که باپدر ومادرش بده خودشان در عراق میرفتند . روزهارا تنهالای سبزه زارهـا زیر سایه‌درخت میخوابید ، همانجاکه شیرعلی چپقش راچاق میکرد ورویچرخ‌خرمن مینشست‌ودخترش که‌چادرسرخ‌داشت ساعتهای درازآنجا انتظار پدرش رامیکشید . چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلایی گندم راخرد میکرد . گاوها که دراثر سیخك پشتشان زخم شده بودباشاخهای بلند وپیشانی گشاده تاغروب‌دورخودشان میگشتند. وضع‌اواکنون مثل همان گاوها بود . حالا میدانست این‌جانوران چه‌حس میکردند . او هم‌تمام زندگی چشم‌بسته بدورخودش چرخیده بود، مانندیابوی عصاری‌مانندآن گاوها که‌خرمن‌رامیکوبیدند

ساعتهای یک‌نواختی که دراطاق کوچك گمرك پشت‌میز نشسته بود وپیوسته همان‌کاغذ هاراسیاه میکرد بیادآورد . گاهی همکارش ساعت رانگاه‌میکرد وخمیازه میکشید . دوباره قلم رابر میداشت وهمان نمرات راروی ستون خودش مینوشت ، مطابقه میکرد ، جمع میزد ، دفترها رازیر ورو میکرد ولی آنوقت یك‌دل خوشی‌داشت ، میدانست که هرچند چشمش ، فکرش ، جوانیش ونیرویش خرده خرده بتحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دختروزنش رابالبخند می‌بیند خستگی اورا بیرون میآورد . ولی‌حالاازهرسه آنهابیزار شده بود .هرسه آنهابودند که اورابانیروز انداخته بودند .

سرش راباحالت پرمعنی تکان داد مثل‌اینکه خودکشی او اهمیتی‌نداشته . دوباره خاموشی آنها رابفکر وادار کرد، ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی ومحض مصلحت روزگارست . همین‌زن که هشت سال پیش اورا میپرستید ، که آنقدرافکار لطیف راجع بعشق داشت دراین ساعت مانند اینکه پرده‌ای ازجلو چشمش افتاد ، این دلداری زنش درمقابل یادگار های بهرام اورامتنفر کرد . اززنش بیزارشد که حالا مادی ـ عقل رس ، جاافتا وبفکر مال‌و زندگی دنیا بود ونمیخواست غم‌وغصه بخودش راه بدهد ، ودلیلی که می‌آورد این بود که بهرام زن‌و بچه نداشته ! چه فکر پستی ، چون اوخودش را ازاین‌لذت عمومی محروم کرده مردنش‌افسوسی ندارد . آیاارزش بچه اودردنیا بیش‌از رفیقش است ؟ هرگز . آیابهرام قابل افسوس‌نبود؟. آیادردنیا کسی را مانند اوپیدا خواهد کرد ؟... اوباید بمیرد

واین سید خانم هفهفوی نودساله باید زنده باشد ، که امروز توی برف وسرما ازپا چار عصازنان آمده بود سراغ خانه بهرام رامیگرفت تابرود ازحلوای مرده بخورد . این مصلحت خداست ، بنظرزنش طبیعی است وزن او بدری هم یکروز بشکل همین سیدخانم در میآید . ازحالا هم بدون بزك ریختش خیلی عوض شده ، حالت چشمها وصدایش تغییر کرده . صبح زود که به اداره میرود هنوز اوخوابست پای چشمهایش چین خورده وتازگی خودش را ازدست داده لابد زنش هم همین احساس را نسبت باومیکند که میداند ؟ آیا خوداوهم تغییر نکرده ، آیاهمان همایون مهربان ، فرمانبردار وخوشگل سابقست ؟ آیازنش را فریب نداده ؟ اماچرا این افکار برای او پیداشده بود ؟ آیادراثر بیخوابی بود ویا از یادبود دردناك دوستش ؟

درین وقت درباز شد وخدمتکاری که گوشهٔ چادر را بدندانش گرفته بود کاغذ بزرك لاك زده‌ای آورد بدست همایون داد ورفت .

همایون خط کوتاه وبریده بهرام را روی پاکت شناخت. باشتاب سرآنرا باز کرد ، کاغذی ازمیان آن بیرون آورد و خواند :

«الان که یکساعت ونیم ازشب گذشته بتاریخ ۱۳ مهر ۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن‌پور از روی رضاورغبت همه دارایی خودم‌را بهماخانم ماه آفرید بخشیدم ــ بهرام ارژن پور » .

کاغذ از دستش افتاد .

پدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید .

« ـ کاغذ کی بود ؟

« ـ بهرام .

« ـ چه نوشته ؟

« ـ میدانی همهٔ دارایی خودش رابهما بخشیده ...

«ـ چه مرد نازنینی !»

این اظهار تعجب مخلوط باملاطفت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد . ولی نـ ـاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت سپس بر گشته بهما نگاه کرد . ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود ، نه باو رفته بود و نه بمادرش . چشم هیچکدام از آنها زاغ نبود ، دهن کوچك ، چانه باریك ، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود . اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارایی خودرا باو بخشیده ! آیا این بچه ایکه آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بازنش بود ؟ آنهم رفیقی که بااوجان دریك قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند ؟ زنش سالها بااوراه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت اورا گول زده ، مسخره کرده و حالا هم این وصیتنامه ، این دشنام پس از مرك را برایش فرستاده . نه ، او نمی توانست همهٔ اینهارا بخودش هموار بکند . این افکار مانند برق از جلو یش گذشت ، سرش درد گرفت گونه هایش سرخ شد ، نگاه شرر باری ببدری انداخت و گفت :

« - توچه میگویی هان ، چرا بهرام اینکاررا کرده مگر خواهر و برادر نداشت ؟

« - ازبسکه دورازحالا بچه‌را دوست‌داشت . بندر گز که‌بودی هماسرخك گرفت ، ده‌شبانروز اینمرد پای بالین‌این بچه پرستاری میکرد . خدا بیامرزش !

همایون خشمناك گفت :

« - نه‌باین‌ساد گی‌هم نیست ...

« - چطوربااین ساد گی نیست ؟ همه که مثل تو بی‌علاقه نیستند که سه سال زن‌وبچه‌ات‌را بیندازی بروی . وقتی‌هم که برمیگردی دست، ازپا درازتر یك‌جوراب هم برایم‌نیاوردی. خواستن دل دادن است . خواستن بچهٔ تویعنی خواستن توو گرنه عاشق هما که نشده بود . وانگهی مگر نمیدیدی این بچه‌را ازتخم چشمش بیشتر دوست داشت ...

« - نه بمن راستش را نمیگویی !

« - میخواهی که چه بگویم ؟ من‌نمی فهمم ...

« - خودت را بنفهمی میزنی .

« - یعنی که چه ؟.. یکی دیگرخودش راکشته ، یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس‌بدهم؟

« همینقدر میدانم که توهم باید بدانی !

« - میدانی چیست ، من گوشه کنایه سرم نمیشود ، برو خودت را معالجه کن . حواست پرت است ، ازجان من چه میخواهی ؟

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت . رفت پشت میز تحریرش نشست کشو آنرا بیرون کشید . هفت تیر کوچکی

که همیشه در سفر همراه داشت در آورد . امتحان کرد، فشنگها سر جایش بود ، توی لوله سردوسیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته بر روی شقیقه‌اش گذاشت . ولی صورت خون آلود بهرام بیادش افتاد.. بالاخره آنرا درجیب شلوارجایداد.

دوباره بلندشد . دردالان پالتو و گالش خودراپوشید چتر راهم برداشت وازدرخانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود، تکه های برف آهسته درهوا میچرخید . او بیدرنك راه‌افتاد درصورتیکه نمیدانست کجا میرود ،. همینقدر میخواست که ازخانه‌اش ازین همه پیشآمدهای ترسناك بگریزد ودور بشود.

ازخیابانی سردرآورد که سرد ، سفید وغم انگیز بود، جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیار های پست وبلند داده بود . او آهسته گامهای بلند برمیداشت اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار گل خیابان را بسر وروی او پاشید. ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود ومثل این بود که اورا تسلی داد. دربین راه برخورد بیك پسربچه کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ ، لب کوچك وموی بورداشت یاد بهرام افتاد تنش لرزید وراه خودش را درپیش گرفت ، ناگهان جلو شیشه دکانی ایستاد . جلو رفت. پیشانیش را بشیشه سرد چسبانید .نزدیك بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینش را روی شیشه میمالید تابخار آب روی آنراپاك بکند ولی این کار بیهوده بود . یك عروسك بزرك باصورت سرخ وچشمهای آبی جلو او بود که لبخند میزد مدتی مات بآن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسك مال هما بودچقدر اورا خوشحال میکرد .

صاحب مغازه دررا باز کرد اودوباره براه افتاد از کوچه

دیگر گذشت سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود . روی سبد سه مرغ و یك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید . پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود . کمی دورتر جلو هشتی خانه‌ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازو هایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود .

همه اینهارا متوجه شد بدون اینکه محله وراهش را بشناسد. برفی که میآمد حس نمی کرد و چتر بسته‌ایکه برداشته بود همینطور در دست داشت :

در کوچه خلوت دیگری رفت . روی سکوی خانه‌ای نشست ، برف تندتر شده بود . چترش را باز کرد . خستگی زیادی ورا فرا گرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای اورا بخود آورد . بلند شد ، هوا تاریك شده بود همه گزارش روزانه را بیاد آورد . بلند همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما میلرزید و خونی که روی برف ریخته بود .

کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید در راه میخورد و مانند سایه در کوچه پس کوچه‌ها بدون اراده پرسه میزد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد . یکساعت بعد از زور سرما بیدار شد . با لباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب

دید که دراطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یك عروسك بزرك بود باچشمهای آبی که لبخند میزد وجلو اوسه نفردست بسینه ایستاده بودند . دختراوهماوارد شد . شمعی دردست داشت . پشت سراو مردی واردشد که روی صورتش نقاب سفید خو نالود بود . جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش وهمارا گرفت. همینکه خواست ازدر بیرون برود دوتادست که هفت تیر گرفته بودند ازپشت پرده درآمد . همایون هراسان با سردرد از خواب پرید .

دوهفته زندگی اوبهمین ترتیب گذشت . روزها را باداره میرفت وفقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه برمیگشت گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیك مدرسه دخترانه ای میفتاد که همادر آنجا بود . وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد . میترسید مبادا مشهدی علی نوکرخانه پدرزنش اورا ببیند ویکی یکی بچه ها رابرانداز میکرد ولی دخترش همارااما بین آنها نمیدید . تااینکه در خواست مأموریت اوقبول شدو باو پیشنهاد کردند که برود درگمرك کرمانشاه.

روزپیش ازحرکت همایون همه کارهایش راروبراه کرد حتی درگاراژ اتومبیل رادید وقطع کرد وبلیت خرید. باوجود اصرارصاحب گاراژ چون چمدانهایش رانبسته بودعوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند .

واردخانه اش که شدیکسر رفت باطاق سردستی خودش

که میز تحریرش آنجا بود . اطاق شوریده ، ریخته و پاشیده
خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود . پارچه بنفش خامه
دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته
بودند . پاکت را برداشت ازمیان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ
نوشته‌ای درمیان آن دید که آنروز ازشدت تعجیل ملتفت آن
نشده بود . بعداز آنکه تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت
اینطور خواند :

(لابد این کاغذ بعداز مرگم بتو خواهد رسید میدانم که
که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون هیچکاری
را بدون مشورت باتو نمیکردم . ولی برای اینکه سری درمیان
مانباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست میداشتم .
چهارسال بود که باخودم میجنگیدم آخرش غلبه کردم ودیوی
که درمن بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتو خیانت نکرده
باشم . پیشکش ناقابلی بهماخانم میکنم که امیدوارم قبول
بشود قربان تو بهرام)

همایون مدتی مات دوراطاق نگاه کرد . حالا دیگر او
شك نداشت که هما بچهٔ خودش است . آیا میتوانست برود بدون
اینکه هما را ببیند؟ کاغذ رادوباره وسه باره خواند درجیبش
فرو کرد وازخانه بیرون رفت سرراه درمغازه اسباب بازی
واردشد وبی تامل عروسك بزرگی که صورت سرخ وچشمهای
آبی داشت خرید وبسوی خانه پدرزنش رفت آنجا که رسید
درزد . مشدی علی نوکرشان همایون را کهدید با چشم های
اشك آلود گفت:

« - آقا چه خاکی بسرم شد هما خانم!

« ـ چه‌شده ؟

« ـ آقا نمیدانید هماخانم ازدوری شماچه بیتابی میکرد هرروز من میبردمش مدرسه روزیکشنبه بودتا حالا پنج روز میشود که عصرش ازمدرسه فرار کرد ، گفته بودمیروم آقا جانم رابه‌بینم . ماآنقدر دست‌پاچه شدیم . مگرمحمد بشما نگفت ؟ تلفن کردیم دوبار من آمدم درخانه‌تان .

« ـ چه‌میگوئی ؟ چه‌شده ؟

«هیچ آقاسرشب بود که اورابخانه‌مان آوردند ، راه راگم کرده بوداز سوز سرماسینه پهلو کرد . تاآن دمی که مردهمه‌اش شمارا صدامیزد . دیروز اورابردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرزا اورا بخاك‌سپردیم »

همایون خیره بمشدی علی نگاه‌میکرد باینجا که‌رسید جعبه عروسك از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه‌ها یخه پالتوش را بالا کشید وباگامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگراز بستن چمدان منصرف شد وبااتومبیل عصر میتوانست هرچه‌زودتر حرکت بکند .

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوائی قصابی ، عطاری دوقهوه‌خانه ویک سلمانی که همهٔ آنها برای سد جوع ورفع احتیاجات خیلی ابتدایی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را میداد . میدان وآدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم‌سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب وسایهٔ شب را میکردند .
آدمها ، دکانها ، درختهاوجانوران ازکارو جنبش‌افتاده بودند . هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گردو غبار نرمی جلو آسمان‌لاجوردی موج میزد ، که بواسطهٔ آمد وشد اتومبیل ها پیوسته به غلظت آن می‌افزود .
یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوك وریخته بود ولی باسماجت هرچه تمامتر شاخه‌های کج و

کولهٔ نقرسی خودرا گسترده بود ودرزیر سایه‌های برگهای
خاک‌آلودش یک سکوی پهن بزرک زده بودند ، که دو پسر
بچه‌درآنجا باآواز رسا ، شیربرنج وتخمه کدو میفروختند
آب گل‌آلود غلیظی ازمیان جوی جلو قهوه خانه ، بزحمت
خودش را میکشانید ورد میشد .

تنها بنایی که جلب نظر میکرد برج معروف و رامین
بود که نصف تنه استوانه‌ای ترک‌ترک آن باسر مخروطی
پیدا بود .. گنجشک‌هائی که لای درزآجرهای ریخته آن لانه
کرده بودند آنها هم ازشدت گرما خاموش وچرت میزدند .
فقط صدای ناله‌سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این‌یک سک‌اسکاتلندی بود که‌پوزه‌کاه دودی وبپاهایش
خال سیاه داشت ، مثل اینکه درلجن‌زار دویده وباوشتک‌زده
بود گوشهای بلبله ، دم‌براق ، موهای‌تابدار چرک‌داشت ودو
چشم باهوش‌آدمی درپوزه‌پشم‌آلود اومیدرخشید درته‌چشمهای
اویک روح‌انسانی دیده میشد درنیم شبی که زندگی اورافرا
گرفته بودیک چیز بی‌پایان درچشمهایش موج‌میزد وپیامی با
خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی‌نی چشم او
گیر کرده بود . آن‌نه روشنایی ونه‌رنک بود، یک‌چیزدیگر
باورنکردنی مثل‌همان چیزیکه درچشمهای آهوی زخمی‌دیده
میشود بود ، نه‌تنها یک تشابه بین‌چشمهای اووانسان وجود
داشت بلکه یکنوع تساوی دیده‌میشد. درچشم میشی‌پرازدرد
وزجر وانتظار که‌فقط درپوزه یک‌سک سرگردان ممکن‌است
دیده شود . ولی بنظر می آمدنگاههای‌دردناک ، پرازالتماس
او راکسی نمیدید ونمیفهمید ! جلودکان نانوایی پادو اورا

کتک میزد ، جلو قصابی شاگردش باو سنگ میپراند ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد ، لگدسنگین کفش میخدارشوفر ازو پذیرائی میکرد وزمانیکه همه ازآزار اوخسته میشدند ، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی ازشکنجه اومیبرد . در مقابل هر ناله‌ای که میکشیدیك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقه‌او پشت ناله سگ بلند میشد ومیگفت :(بدمسب صاحاب !) مثل اینکه همه آنها دیگر باا‌وهمدست بودندو بطور موذی وآب زیرکاه ، ازو تشویق میکردند، میزدند زیرخنده همهٔ محض رضای خدااورامیزدند وبنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی راکه مذهب نفرین کرده و هفتاجان دارد برای ثواب بچزانند .

بالاخره پسربچه شیر برنج فروش بقدر پاپی اوشد که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج میرفت فرار کرد ،یعنی خودش راباشکم گرسنه ، بزحمت کشید ودرراه آبی پناه برد.سر راروی دودست خود گذاشت ، زبانش رابیرون آورد در حالت نیم خواب ونیم بیداری ، بکشت زار سبزی که‌جلوش موج میزدتماشا میکرد .تنش‌خسته بوداعضایش درد میکرد ، در هوای‌نمناك راه آب آسایش‌مخصوصی سرتاپایش رافراگرفت . بوهای مختلف سبزه‌های نیمه جان ، یکدانه کفش کهنه‌نم کشیده . بوی‌اشیاء مرده‌و جان دار دربینی او یادگارهای گذشته‌رادرمغزش ازسرنوجان میداد ، ولی ایندفعه بقدری این‌احساس قوی بود ، مثل‌اینکه صدائی بیخ گوشش کوشش اورا وادار بجنبش وجست وخیز میکرد میل مفرطی حس کرد که درین سبزه‌ها بدود وجست بزند .

این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد. احساس درد-ناکی آمیخته باضعف و ناتوانی باو دست داد. یکمشت احساسات فراموش شده، گم شده همه بهیجان آمدند. بیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت، خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه ویاسك خارجی را از خانه صاحبش بتاراند، که بابچه صاحبش بازی بکند، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند، باغریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر باین شده بود که باترس ولرز از روزبیل تکه خوراکی بدست بیاورد وتمام روز را کتك بخورد وزوزه بکشد. این یگانه وسیله دفاع اوشده بود. سابق او با جرأت، بی باك وتمیز وسرزنده بود، ولی حالا ترسوو توسری خور شده بود. هرصدایی که میشنید ویاچیزی نزدیك او تکان میخورد، بخودش میلرزید. حتی ازصدای خودش وحشت میکرد. اصلا او بکثافت وزبیل خو گرفته بود. تنش میخارید حوصله نداشت که کیکهایش راشکار بکندو یاخودش رابلیسد او حس میکرد که جزو خاکروبه شده و یك چیزی درو مرده بود. خاموش شده بود.

از وقتیکه درین جهنم درافتاده بود. دوزمستان میگذشت که یك شکم سیرغذا نخورده بود! یك خواب راحت

نکرده بود، شهوتش، احساساتش خفه‌شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود. گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بااینها زمین تا آسمان فرق داشت، مثل این بود آدمهائی که سابق باآنها محشور بود، بدنیای او نزدیکتر بودند، دردها و احساسات اورا بهتر میفهمیدند و ازو حمایت میکردند.

درمیان بوهایی که بمشامش میرسید ، بویی که بیش از همه اورا گیج میکرد بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود . این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یاد هـای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد . ناگهان یك حالت کرختی باو دست داد، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گـرم مغذی رامیمکید وزبان نـرم محکم او تنش رامیلیسید و پـاك میکرد. بوی تند و سنگین مادرش وشیر او در بینیش جا گرفت. همینکه شیرمست میشد ، بدنش گرم وراحت میشد و گرمای خیالی در تمام رك و پی او میدوید، سرش سنگین از پستان مادرش جدا میشد و یك خواب عمیق که لرزه های مکیفی بطول بدنش حس میکرد . دنبال آن میآمد .چه لذتی پیش از این ممکن بود که دستهایش را بـی اختیار بپستانهای مادرش فشار میداد ، بدون زحمت ودوندگی شیر بیرون میآمد . تن کرکی برادرش صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود. لانه چوبی سابقش رابخاطـر آورد . بازیهایی که در آن باغچه سبز بـا برادرش میکرد.

گوشهای بلبله اورا گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد یك همبازی دیگرهم پیدا کرد ،

که پسر صاحبش بود . در ته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصا نوازشهای که صاحبش ازو میکرد، قندهایی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود هیچوقت اورا نمیزد . بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر ادوزنش بایك نوکر پیرمانده بودند . بوی هر کدام از آنهارا چقدر خوب تشخیص میداد وصدای کاردوچنگال بلندمیشد ، اومواظب دورمیز میگشت وخوراکها رابو میکشیدو گاهی زن صاحبش باوجود مخالفت شوهر خود ، یك لقمه مهر ومحبت برایش میگرفت بعد نوکر پیرمیآمد ، اوصدا میزد : «پات . . . پات . . .» و خوراکش را درظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت .

مست شدن پات باعث بدبختی اوشد ، چون صاحبش نمیگذاشت که پات از خانه بیرون برود ودنبال سگهای ماده بیفتد ازقضا یکروز پائیز صاحبش بادو نفر دیگر که پات آنهارا میشناخت واغلب بخانه‌شان آمده بودند دراتومبیل نشستند وپات راصدا زدند ودراتومبیل پهلوی خودشان نشاندند . پات چندین بار باصاحبش بتوسط اتومبیل مسافرت کرده بود ، ولی در این روزاومست بودوشور واضطراب مخصوصی داشت . بعداز چندساعت راه‌درهمین میدان پیاده شدند . صاحبش باآن‌دو نفر دیگر ازهمین کوچه کنار برج گذشته‌ولی اتفاقا بوی‌سك ماده‌ای ، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجومیکرد اورایکمرتبه دیوانه کرد ،

بفاصله‌های بو کشیدو. بالاخره ازراه آب باغی واردباغ شد.

نزدیك غروب دومرتبه صدای صاحبش که‌میگفت: «پات.. پات!» به گوشش رسید آیـا حقیقة صدای اودر گوشش پیچده بود.

گرچه صدای صاحبش تاثیر غریبی درومیکرد، زیرا همه تعهدات ووظایفی که خودش رانسبت بآنهامدیون‌میدانست یادآوری می‌نمود، ولی‌قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او راوادار کرده بود که باسك‌ماده باشد، بطوری که‌حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده.

احساسات شدیدی درو بیدارشده بود وبوی سك‌ماده بقدری تندوقوی بود که سراورا بدوار انداخته‌بود.

تمام عضلاتش، تمام تن‌وحواسش ازاطاعت اوخارج‌شده بود، بطوری که اختیار ازدستش دررفته بود. ودیری نکشید که‌باچوب ودسته بیل بهواراو آمدند وازراه آب بیرونش کردند.

پات گیج‌ومنك وخسته، اماسبك‌وراحت‌همینکه بخودش آمد بجستجوی صاحبش رفت. درچندین پس کوچه بوی‌رقیقی ازومانده بود. همه راسر کشی کرد وبفاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت، تاخرابه بیرون آبادی رفت. دوباره برگشت، چون پات‌پی‌برد که صاحبش بمیدان بر گشته‌ولی‌از آنجابوی‌ضعیف اوداخل بوهای دیگر گم مشد، آیـا صاحبش رفته بود واورا جاگذاشته بود؟ احساس اضطراب ووحشت گوارایی کرد. چطور پات میتوانست بیصاحب، بی‌خدایش زندگی بکند؟ چون‌صاحبش برای اوحکم یك‌خدارا داشت.

اما درعین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد. هراسناك درچندین جاده شروع بدویدن کرد. زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب خسته‌ومانده بمیدان بر گشت. هیچ‌اثری ازصاحبش نبود، چندوردیگر درآبادی زد. عاقبت رفت‌دم راه آبی که‌آنجا سك ماده بودولی جلو راه‌آب راسنگچین کرده بودند.

پات باحرارت مخصوصی زمین‌را بادستش کند که شاید بتواند داخل باغ‌بشود، ولی‌غیر ممکن‌بود. بعدازآنکه مایوس شددرهمانجا مشغول چرت زدن‌شد.

نصف‌شب پات ازصدای ناله خودش ازخواب پرید هراسان بلندشد، درچندین کوچه پرسه‌زد، دیوارها را بو کشیدومدتی ویلان وسر گردان در کوچه ها گشت بالاخره گرسنگی شدیدی‌احساس کرد. بمیدان که‌بر گشت بوی‌خوراکیهای جوربجور بمشامش رسید: بوی گوشت شب‌مانده، بوی‌نان تازه وماست، همه‌آنهابهم مخلوط شده‌بود. ولی‌او در عین‌حال حس‌میکرد که مقصرست، وواردملك دیگران شده بایدازین آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدایی بکند، واگر رقیب دیگری پیدا نشود که اورا بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجا رابدست بیاورد وشاید یکی‌ازین موجوداتی که خوراکیها دردست آنها بود، از ونگهداری بکند.

بااحتیاط وترس ولرزجلو دکان نانوایی رفت که تازه بازشده‌بودبوی‌تندخمیر پخته‌درهواپراکنده شده‌بود. یکنفر که

نان زیر بغلش بود، باو گفت : «بیاه . . . بیاه . . . !» صدای اوچقدر بگوشش غریب آمد ! ویك تکه نان گرم جلو او انداخت پات هم پس از اندکی تردید . نان راخورد ودمش را برای او جنبانید . آن شخص نان را روی سکوی دکان گذاشت ، باترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید . بعد باهر دو دستش قلاده او راباز کرد چه احساس راحتی کرد مثل اینکه همه مسئولیتها ، قیدها ووظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند . ولی همینکه دو باره دمش را تکان داد و نزدیك صاحب دکان رفت ، لگد محکمی بپهلویش خورد و ناله کنان دور شد . صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کرد اد هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آن روز ببعد ، پات بجز لگد ، قلبه سنك وضرب چماق چیز دیگر ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند واز شکنجه او کیف میبرند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش می دانست و نه کسی باحساسات وعوالم او پی میبرد . چندروز اول را بسختی گذرانید ، ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سر پیچ کوچه ، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال وزبیل درآنجا خالی میکردند درمیان زبیل بعضی تکه‌های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله‌ماهی وخیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . وبعد هم باقی روز را جلو قصابی ونانوایی میگذرانید، چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتك میخورد وبازندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود.

از زندگی گذشته فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقیمانده بود و هر وقت باو خیلی سخت میگذشت درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزی که بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه‌ای بود که همه‌اش توسری خورده و فحش شنیده اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده . مخصوصا با این زندگی جدید پر از درد و زجر ، بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت چشمهای او این نوازش را گدایی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، درصورتیکه یک نفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد . او احتیاج داشت که مهربانی خود شرا بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید ، حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر میآمد هیچکس احتیاجی بابراز احساسات او نداشت ، هیچکس از و حمایت نمی کرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند ، و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها می کرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر بر میانگیخت .

درهمان حال که پات توی راه آب چرت میزد ، چند بار ناله کرد و بیدار شد ، مثل اینکه کابوسهائی از جلو نظرش میگذشت . درین وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب می آمد . گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد ، بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد . بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت .

. . . .

درهمین وقت یکی ازین اتومبیل‌ها باسروصدا و گردو خاك، وارد میدان ورامین شد. مردی ازاتومبیل پیاده شد بطرف پات رفت، دستی روی سرحیوان کشید. این مردصاحب او نبود پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودشرامی شناخت.

ولی چطور یك نفر پیداشد که اورا نوازش کرد، پات دمشرا جنبانید وباتردید بآن‌مرد نگاه کرد. آیا گول نخورده بود؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای اینکه اورانوازش بکنند. آن مرد برگشت دوباره دستی روی سراو کشید. پات دنبالش افتاد، وتعجب او بیشترشد، چون آن مردداخل اطاقی شد که اوخوب میشناخت وبوی خوراکیها از آنجا بیرون‌میآمد روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست، تخم مرغ وخوراکیهای دیگر آوردند. آن‌مرد تکه‌های نان رابماست آلوده میکرد وجلو اومیانداخت. پات اول بتعجیل بعد آهسته‌تر، آن نان‌هارا میخورد وچشمهای میشی خوش‌حالت وپر ازعجز خودش راراز روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود ودمشرا میجنبانید. آیادر بیداری بود ویا خواب میدید؟ پات یك شکم غذاخورد بی آنکه این غذا باکتك قطع بشود. آیاممکن بود یك صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ باوجود گرما آن‌مرد بلند شد. رفت درهمان کوچه برج کمی آنجامکث کرد بعداز کوچه‌های پیچ واپیچ گذشت. پات‌هم بدنبالش، تااینکه ازآبادی خارج شد، رفت درهمان خرابه‌ای که چندتا دیوار داشت وصاحبش‌هم تاآنجارفته بود. شایداین آدمهاهم بوی ماده خودشان را جستجو میکردند! پات کنار سایه‌دیوارانتظار اورا کشید،

بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند.

آنمرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی ازین اتومبیلها که پات میشناخت نشست پات جرأت نمیکرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه میکرد. یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار براه افتاد. پات هم بیدرنك دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه! او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد لهله میزد و باوجود دردی که در بدنش حس میکرد، با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنك بر میداشت و بسرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت، یك دو سه بار باتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست وخیزهائی از روی ناامیدی برمیداشت اما اتومبیل ازو تندتر میرفت او اشتباه کرده بود علاوه براینکه بدو اتومبیل نمیرسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که تمام اعضایش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست، تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمیدانست چرا دویده نمیدانست بکجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش ایستاد، لهله میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریك شده بود. با سر خمیده بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یك جوی کنار کشت زار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناك گذاشت و بامیل غریزی خودش که هیچوقت گول نمیخورد حس کرد که دیگر از اینجا نمیتواند تکان بخورد سرش گیج میرفت افکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنایی ناخوشی

میدرخشید. درمیان تشنج و پیچ و تاب دستها و پاهایش کم کم بی‌حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت یکنوع خنکی ملایم و مکیفی بود ...

. . . .

نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند. یکی از آنها بااحتیاط آمد نزدیک او نشست، بدقت نگاه کرد، همینکه مطمئن شد پات هنوز کاملا نمرده است دوباره پرید این سه کلاغ برای درآوردن چشم میشی پات آمده بودند!

جمال زاده

پیشوای نوول نویسی فارسی
محمدعلی جمالزاده است که کتاب یکی بود یکی
نبود رادر برلن منتشر ساخت . این کتاب شامل
شش حکایت است ودرمقدمه مفصل آن جمالزاده
بیانیه مکتب جدیدرا نوشته‌واهمیت وفائده‌قصه
وزمانرا که بعقیده او «بهترین آینه‌است که برای
نمایاندن احـوالات اخلاقی وسمجایای‌مخصوصه
ملل واقوام» شرح داده استدر بیان‌افکار وعقائد
اشخاص داستان میکوشد که عین الفاظو تعبیرات
ایشان راثبت کند. این‌طرزدر ادبیات قدیم‌فارسی
وجودنداشته .

درسالهای اخیر چند کتاب دیگـر از جمال
زاده چاپ‌شده . ازجمله کتاب شاهکاراست وآن
نیزشامل چندداستان کوتاهست ، دیگرداستان
مفصلـی است بعنوان **دارالمجـانین** کـه جنبه
لفظی وفانتزی آن‌غلبه داردو بالاخره کتابهای
سروته‌یك کرباس .راه آب‌نامه‌تلخ‌وشیرین
قلتش دیوان،صحرای مجشر،هفت کشور،
غیراز خداهیچ کس نبود، کشکول‌جمالی را
میتوان نام برد .

فارسی شکراست

هیچ جای دنیاتر وخشك رامثل ایران باهم نمیسوازنند.
پس از پنجسال دربدری وخون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام‌جان ، بالام‌جان» خوانان مثل‌مورچه هائیکه دور ملخ مرده ایرابگیرند دور کشتی را گرفته وبلای جان‌مسافرین شدند وریش هرمسافری بچنك چندپاروزن‌و کرجی بان‌وحمال افتاد. ولی‌میان‌مسافرین کارمن دیگراز همه‌زارتر بودچون‌سایرین عموماً کاسب کارهای

لباده دراز و کلاه کوتاه با کوورشت بودند که بزور چماق و واحدیموت هم بند کیسه شان باز نمیشود وجان بعزرائیل میدهند ورنك پولشانرا کسی نمیبیند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که ازهمان فرنگستان سرم مانده بودعوض کنم ویاروهامارا پسرحاجی و لقمه چربی فرض کرده و « صاحب ، صاحب » گویان دورمان کردند وهرتکه اسبابهایمان مابه‌النزاع ده‌راس‌حمال وپانزده نفر کرجی‌بان بی‌انصاف شدوجیغ ودادوفریادی بلند وقشقره ای برپا گردید که آنسرش پیدا نبود . مامات ومتحیروانگشت بدهن سرگردان مانده بودیم که به‌چه بامبولی یخه مانرا از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم و به‌چه حقه‌ولمی از گیرشان بجهیم که‌صف شکافته شدوعنق‌منکسر ومنحوس دونفر از مامورین تذکره که انگاری خودانکرو منکر بودند باچند نفرفراش سرخ پوش وشیروخورشید بکلاه وباصورتهائی اخمووعبوس وسبیلهای چخماقی ازبنا گوش در رفته‌ای که مانند بیرق جوع وگرسنگی نسیم‌دریا بحر کتشان آورده بود درمقابل ماماننـد آئینه دق‌حاضر گردیدند وهمینکه چشمشان به‌تذکره ما افتاد مثل‌اینکه خبرتیر خوردن شاه‌یافرمان مطاع عزرائیل را بدستشان داده باشندیکه‌ای خورده‌ولب‌ولوچه‌ای جنبانده‌سرو گوشی تکان داد وبعد نگاهشانرا بمادوخته و چندین بارقدو وقامت‌مارا از بالا بپائین‌واز پائین ببالامثل اینکه بقول بچه‌های‌طهران برایم‌قبائی دوخته باشندوراندازکرده‌وبالاخره یکیشان گفت: «چطور! آیاشماایرانی هستید؟» گفتم «ماشاالله عجب‌سئوالی میفرمائید ، پس‌میخواهید کجائی باشم ، البته ایرانی هستم ،

هفت‌جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام‌محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفیدا حدی پیدانمیشود که پیر غلامتانرا نشناسد !» . ولی خیر خان ارباب این حرفهاسرش نمیشد و معلوم بود که کار کار یکشاهی وصددینار نیست و بآن فراشهای چنانی حکم کرد که عجالة «خان‌صاحب» را نگاه‌دارند «تحقیقات لازمه بعمل آید ، ویکی از آنفراشها که نیم ذرع چوب‌چپوق مانند دسته‌شمشیری ازلای شال‌ریش ریشش‌بیرون آمده‌بود دست‌انداخت مچ مارا گرفت و گفت : «جلو بیفت» وماهم دیگر حساب کارخودرا کرده وماسمارا سخت کیسه انداختیم . اول‌خواستیم‌هارت وهورت و بادو بروتی بخرج دهیم‌ولی دیدیم‌هوا پست‌است‌وصلاح‌درمعقول بودن خداوند هیچ کافری‌را گیر قوم‌فراش نیندازد !دیگر پیرت میداند که این پدر آمرزیده‌ها دریك‌آب خوردن چه‌برسرما آوردند. تنها چیزیکه توانستیم ازدستشان سالم بیرون‌بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بودودیگری ایمانمان که معلوم شدبه هیچکدام احتیاجی نداشتند والا جیب‌و بغل وسوراخی نماند که‌در آن یك‌طرفه العین خالی نکرده باشند وهمینکه دیدند دیگر کماهوحقه به‌تکالیف دیوانی خودعمل نموده‌اند مارادر همان‌پشت گمر کخانه ساحل‌انزلی توی‌یك سولدونی تاریکی انداختند که‌شب‌اول قبر پیشش‌روز روشن‌بودویك فوج‌عنکبوت بردر. ودیوارش پرده‌داری داشت ودررااز پشت‌بستند ورفتند ومارا بخداسپردند. من دربین راه‌تاوقتیکه باکرجی‌از کشتی بساحل میآمدیم ازصحبت‌مردم و کرچی بانها جسته جسته دستگیرم‌شده‌بود که بازدرطهران کلاه شاه‌ومجلس توهم‌رفته وبگیر وببندازنو شروع‌شده وحکم مخصوص ازمر کز صادر

شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند ومعلوم شد که
تمام این گیرو بستها از آن بابت است مخصوصاً که مامور
فوق العاده‌ای‌هم که همانروز صبح برای این کار از رشت رسیده
بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تروخشك
را باهم میسوزاند ومثل سك‌هارا بجان‌مردم بی‌پناه افتاده‌و
درضمن هم پا تو کفش‌حاکم بیچاره کرده‌وزمینه حکومت انزلی
رابرای خودحاضر میکردوشرح خدمات وی‌دیگر از آنروز
یکدفعه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته
بود.

من در اول امر چنان خلقم تنك بود که مدتی اصلاچشمم
جائی رانمیدیدولی‌همینکه رفته‌رفته به‌تاریکی این‌هولدونی
عادت کردم معلوم شده‌مهمانهای دیگری‌هم باماهستند. اول
چشمم بیکنفر از آن فرنگی مآبهای کذائی افتاد که دیگر تا
قیام قیامت در ایران نمونه ومجسمه لوسی ولغوی وبیسوادی
خواهند ماندو یقینا صدسال دیگرهم رفتار و کردارشان تماشا
خانه‌های ایرانرا (گوش‌شیطان کر) ازخنده‌روده بر خواهد کرد.
آقای فرنگی مآب‌ما بایخه‌ای ببلندی لوله‌سماوری که دودخط
آهنهای نفتی‌قفقاز تقریبا بهمان رنك لوله سماورش هم‌در
آورده بوددر بالای طاقچه‌ای نشسته ودرتحت فشاراین یخه
که‌مثل کندی‌بود که بگردنش زده باشند دراین تاریك‌وروشنی
غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته یك
«بن‌جورموسیوئی» قالب‌زده وبیارو برسانم که ماهم‌اهل
بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس
بگوشم رسیدنگاهم رابآنطرف گرداند ودر آن سه گوشی

جلب نظرم را کرد که دروهله اول گمان کردم گربه براق
سفیدی است که ابروی کیسه خاکه ذغالی چنبره زده وخوابیده
باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که بعادت مدرسه دوزانو را
در بغل گرفته وچمباتمه زده وعبا را گوش تا گوش دور خود
گرفته و گربه براق سفیدهم عمامه شیفته وشوفته اوست که
تحت الحنکش بازشده ودرست شکل دم گربه ای راپیدا کرده
بودو آن صدای سیت وسوت هم صوت صلوات ایشان بود .
پس معلوم شد مهمان سه نفر است ۰ این عدد را بفال نیکو
گرفتم ومیخواستم سرصحبت را بارفقا باز کنم شاید ازدرد
یکدیگر خبردار شده چاره ای پیدا کنیم که دفعة در محبس چهار
طاق بازشدو باسرو صدای زیادی جوانك کلاه نمدی بدبختی
راپرت کردند توی محبس وبازدر بسته شد . معلوم شد مامور
مخصوصی که ازرشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی
انزلی این طفلك معصوم راهم بجرم آنکه چندسال پیش در
اوائل شلوغی مشروطه واستبداد پیش یکنفر قفقازی نوکرشده
بوددرحبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس ازآنکه دید
ازآه وناله وغوره چکاندن دردی شفا نمیابدچشمها رابادامن
قبای چرکین پاك کرده ودرضمن همچون فهمیده بود قراولی
کسی پشت در نیست یك طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که
مانندخربزه گرگاب وتنباکوی حکان مخصوص خاك ایران خود
مانست نذرجدو آباد (آباء) این و آن کرد ودوسه لگدی هم با
پای برهنه بدرودیوار انداخت ووقتیکه دیدد رمحبس هرقدر
هم پوسیده باشدبازازدل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی
بزمین ونگاهی بصحن محبس انداخت ومعلومش شد که تنها

نیست . من کـه فرنگی بودم و کاری بـامن ساخته نبود ، از فرنگی مآب‌هم‌چشمش آبی‌نخورد واین بودکه پابرچین پابر چین بطرف آقاشیخ رفته وپس ازآنکه مدتی زول‌زول نگاه خودرا به‌او دوخته باصدائی لرزان گفت :« جناب شیخ تورا بحضرت عباس‌آخر گناه من‌چیست ؟ آدم والله خودش‌را بکشد ازدست ظلم‌مردم آسوده شود ! »

بشنیدن این کلمات‌مندیل جناب شیخ مانند لکه‌ابری آهسته بحرکت آمده و ازلای آن یکجفت چشمی نمودار گردیدکه نگاه‌ضعیفی به کلاه‌نمدی انداخته وازمنفذصوتی که بایستی درزیرآن چشمها باشد و درست دیده نمیشد باقرائت و طمانینه تمام کلمات ذیل آهسته وشمرده مسموع سمع حضار گردید : «مومن ! عنان نفس‌عاصی قاصررا بدست قهروغضب مده که‌الکاظمین‌الغیظ والعافین عن‌الناس .....» ،

کلاه نمدی‌ازشنیدن این‌سخنان هاج وواج ماند وچون ازفرمایشات‌جناب آقاشیخ تنها کلمه‌کاظمی دستگیرش شده‌بود گفت « نه‌جناب ،اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است . مقصودم این‌بودکاش اقلا میفهمیدیم برای چه مارا اینجازنده بگور کرده‌اند » .

این دفعه‌هم بـاز بـاهمان متانت وقرائت تمـام ازآن ناحیه قدس‌این کلمات صادرشد : « جزاکم‌الله مومن ! منظور شمامفهوم ذهن این‌داعی گردید . الصبر مفتاح‌الفرج ، ارجو که عماقریب وجه جس بوضوح پیوندد والبته الف البته بای نحوکان چه عاجلاوچه آجلا بمسامع خواهد رسید . علی‌العجاله درحین انتظار احسن شقوق وانفع امور بذکر خالق است که

علی کل حال نعم الاشتغال است » .

رمضان مادرمرده که ازفارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقاشیخ بااجنه (جن) ازمابهتران حرف میزند یامشغول ذکر اوراد و عزایم است آثار هول ووحشت دروجناتش ظاهرشدوزیرلب بسم اللهی گفت ویواشگی بنای عقب کشیدن را گذاشت . ولی جناب شیخ که آرواره مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی همان قرائت معهود پی خیالات خودرا گرفته و میفرمودند : «لعل که علت توقیف لمصلحة یااصلالاعن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای واثق هست که لولاالبداء عما قریب انتهاء پذیرد ولعل هم که احقرراکان لم یکن پنداشته و بلارعایة المرتبه والمقام باسوء احوال معرض تهلکه ودمار تدریجی قراردهند وبناء علیهذا برماست که پای نحوکان مع الواسطه او بلاواسطة الغیر کتبا اوشفاها علنا اوخفاءازمقامات عالیه استمداد نموده و بلاشك بمصداق من جدوجد بحصول مسئول موفق ومقضی المرام مستخلص شده وبرائت مابین الاماثل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهود خواهد گردید ...» .

رمضان طفلك یکباره دلش را باخته و ازآنسر محبس خودرا پس پس باین سر کشانده ومثل غشیها نگاههای ترسناکی بآقاشیخ انداخته وزیرلبکی هی لعنت برشیطان میکرد ویك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیده خود خوانده ودور سرش فوت میکرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش ازهول وهراس آب میشود . خیلی دلم

برایش سوخت . جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بزبانش بسته باشند ویا بقول خود آخوندها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود ودستهای مبارك را که تامرفق از آستین بیرون افتاده وازحیث پرموئی دوراز جناب شما با پاچه گوسفند بی‌شباهت نبود اززانو بر گرفته وعبارا عقب زده وبااشارت وحرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تند وآتشین خودرا ازآن یك کله دیوار بیگناه بردارد گاهی باتوپ وتشرهرچه تمامتر مامور تذکره را غائبانه طرف خطاب وعتاب قرار داده ومثل اینکه بخواهد برایش سرپا کتی بنویسد پشت سرهم القاب وعناوینی ازقبیل «علقه مضغه » ، «مجهول الهویه» ، «فاسدالعقیده » ، «شارالخمر » ، «تارك الصلاة » ، «ملعون الوالدین » ، «ولدالزنا » وغیره‌غیره که هر کدامش برای مباح نمون جان‌ومال وحرام نمودن‌زن بخانه هرمسلمانی کافی وازصدش یکی دریادم نمانده نثارمیکرد وزمانی باطمانینه‌ووقار ودلسوختگی وتحسر بشرح «بی‌مبالاتی نسبت به‌اهل علم و خدام شریعت مطهره » وتوهین وتحقیری که بمرات وبکرات فی کل ساعه» بر آنها واردمیاید و«نتایج سوء دنیوی واخروی» آن پرداخته ورفته رفته چنان بیانات وفرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم وبرهم وغامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم‌محال بود بتواندیك کلمه آنرابفهمد وخودچاکرتان هم که آنهمه قمپز عربی دانی درمیکرد وچندین سال ازعمر عزیز زید وعمررا بجان یکدیگر انداخته وباسم تحصیل از صبح تاشام باسامی مختلف مصدر ضرب ودعوی وافعال‌مذمومه دیگر گردیده ووجود صحیح وسالم را بقول بی‌اصل واجوف

این و آن و وعد و وعید اشخاص ناقص العقل متصل باین باب و آن باب دوانده و کسر شان خودرا فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی ازجوانی خودرا بلیت ولعل ولاو نعم صرف جرو بحث و تحصیل معلوم ومجهول نموده بود بهیچ نحو ازمعانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و بااخم وتخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خود بود وابدا اعتنائی به اطرافیهای خویش نداشت وفقط گاهی لب ولوچه‌ای تکانده وتك یکی ازدوسبیلش را که چون دوعقرب جراره بر کناره لانه دهان قرار گرفته بود بزیر دندان گرفته ومشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد ومثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیر وقهوه رسیده است یانه.

رمضان فلکزده که دلش پر ومحتاج بدرد دل واز شیخ خیری ندیده بود چاره رامنحصر بفرددیده ودل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان بنامادری نزدیك شود بطرف فرنگی مآب رفته وباصدائی نرم ولرزان سلامی کرده و گفت: «آقاشما را بخدا ببخشید! مایخه چرکین ها چیزی سرمان نمیشود آقاشیخ هم که معلوم میشود جنی وغشی است واصلا زبان ماهم سرش نمیشود عرب است شمارابخدا آیا میتوانید بمن بفرمائید برای چه مارا تواین زندان مرك انداخته‌اند؟».

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب ازطاقچه پائین پریده و کتاب رادولا کرده ودرجیب گشاد پالتو چپانده و بالب خندان بطرف رمضان رفته و «برادر» «سردار» گویان دست دراز کرد

که به‌رمضان دست بدهد . رمضان ملتفت مسئله نشد وخودرا
کمی عقب کشید وجناب خان هم مجبور شدند دست خود را
بیخود بسبیل‌خود ببرند ومحض خالی نبودن عریضه دست‌دیگر
را هم بمیدان آورده وسپس هردورا بروی سینه گذاشته و
دوانگشت ابهام را دردو سوراخ آستین جلیقه جاداده وبا
هشت راس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای‌تنبك
زدن‌را گذاشته‌وبالهجه‌ای نمکین گفت : «ای‌دوست وهموطن
عزیز ! چرامارا اینجا گذاشته‌اند ، من‌هم‌ساعت های طولانی
هرچه کله خودراحفر میکنم آبسولومان چیزی نمیابم نه‌چیز
پورزیتیف نه چیز نگاتیف . آبسولومان ! آیاخیلی کومیك
نیست که من‌جوان دیپلمه‌از بهترین فامیل را برای یك ... یك
کریمینل بگیرند وبامن رفتار بکنند مثل باآخرین آمده ؟
ولی ازدسپوتیسم هزار ساله وبی‌قانانی وآربیترر که میوجات
آنست هیچ‌تعجب آورنده نیست . یك مملکت که خودراافتخار
میکند که‌خودش‌را کنستیتوسیونل‌اسم بدهد باید تریبونالهای
قانانی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود برای من‌در
بدبختی ! آیاشما اینجور پیدا نمیکنید ؟

رمضان بیچاره از کجا ادراك این‌خیالات عالی برایش
ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا
میتوانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت‌اللفظی
اصطلاحی است فرانسوی وبمعنی فکر وخیال کردن است و
بجای‌آن درفارسی میگویند : «هرچه خودم را میکشم ... »
یا« هرچه سرم‌را بدیوار میزنم ... » ویاآنکه «رعیت بظلم»
ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است ومقصود ازآنطرف‌ظلم

واقع شدن است . رمضان از شنیدن کلمه رعیت وظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب اورا رعیت ومورد ظلم واجحاف ارباب ملك تصور نموده و گفت : «نه آقا خانه زاد شما رعیت نیست . همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه‌چی هستم !».

جناب موسیو شانه‌ای بالا انداخته وباهشت انگشت بروی سینه قایم ضربش را گرفته وسوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته وبدون آنکه اعتنائی برمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته ومیگفت : «رولوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آنهم نمی‌تواند در کله داخل شود ! ماجوانها باید برای خود یك تکلیفی بکنیم درآنچه نگاه میکند راهنمائی بملت. برای آنچه مرا نگاه میکند در روی این سوژه یك آرتیکل درازی نوشته‌ام وباروشنی کور کننده‌ای ثابت نموده‌ام که هیچکس جرات نمیکند روی دیگران حساب کند وهر کس باندازه... باندازه پوسیبیلیته‌اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را ! اینست راه ترقی ، والا دکادانس ما را تهدید میکند . ولی بدبختانه حرفهای مابمردم اثر نمیکند. لامارتین دراین خصوص خوب میگوید ...» وآقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که ازقضا من هم سابق یکبار شنیده ومیدانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگواست و دخلی به لامارتین ندارد .

رمضان ازشنیدن این حرفهای بیسروته وغریب وعجیب دیگر بکلی خودرا باخته ودوان دوان خودرا بپشت درمحبس رسانده وبنای ناله وفریاد و گریه را گذاشت وبزودی جمعی

درپشت درآمده‌وصدای نتراشیده و نخراشیده‌ای که‌صدای‌شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود ازهمان پشت دربلند شد و گفت : « مادر فلان ! دردت است جیغ وویغ راه انداخته‌ای. مگر ... ات را میکشند . این چه علم شنگه ایست ! اگر دست ازاین جهود بازی و کولی گری برنداری و امیدوارم بیایند پوزه بندت برنند ...! » . رمضان باصدائی زارو نزار بنای التماس وتضرع را گذاشته ومیگفت : « آخر ای‌مسلمانان گناه من چیست ؟ اگرد زدم‌بدهید دستم‌را ببرند ، اگرمقصرم چوبم بزنند ، ناخنم را بگیرند ، گوشم‌را بدروازه بکوبند ، چشمم‌رادرآورند، نعلم کنند، چوب‌لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنندولی آخر برای رضای خدا وپیغمبر مرا ازاین هولدونی واز گیر این دیوانه ها وجنی هاخلاص کنید ! بپیر، بپغمبر عقل دارد ازسرم میپرد . مرا باسه نفر شریك گور کرده‌اید که یکیشان اصلا سرش‌را بخورد فرنگی است و آدم بصورتش نگاه کندباید کفاره بدهد ومثل جغد بغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده باچشمهایش میخواهد آدم‌را بخورد . دوتا دیگرشان‌هم که یك کلمه‌زبان آدم‌سرشان نمیشود وهردو جنی‌اند ونمیدانم اگر بسرشان بزند وبگیرند من‌مادر مرده‌را خفه کنند کی‌جواب خدارا خواهد داد ..؟ » بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند وبغض بیخ گلویش‌را گرفته وبنا کرد بهق‌هق گریه کردن وبازهمان صدای نفیر کذائی از پشت دربلند شده ویك طومار ازآن فحشهای دو آتشه بدل پردرد رمضان بست . دلم برای رمضان خیلی سوخت . جلو رفتم ، دست برشانه‌اش گذاشته گفتم : « پسرجان ، من‌فرنگی

کجابودم . گور پدر هرچه فرنگی هم کرده من ایرانی و برادر دینی توام . چرازهره‌ات را باخته ای ؟ مگر چه شده؟ توبرای خودت جوانی هستی ، چرا اینطور دست‌وپایت‌را گم کرده‌ای ...؟» .

رمضان همینکه دیدخیر راستی راستی فارسی سرم‌میشود وفارسی‌راستا حسینی باش حرف میزنم دست مرا گرفت‌وحالا نبوس و کی ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگار دنیارا بش داده‌اند ومدام میگفت : « هی قربان آن دهنت بروم ! والله توملائکه‌ای ! خداخودش تورا فرستاد کهٔ جان مرا بخری! » گفتم : پسرجان آرام‌باش ، من‌ملائکه نیستم هیچ ، به‌آدم بودن خودم هم‌شك‌دارم . مرد باید دل داشته باشد . گریه برای‌چه ؟ اگر همقطارهایت بدانند که دستت خواهندانداخت دیگرخر بیار وخجالت بار کن ..«. گفت:«ای‌دردت‌و بلات بجان این‌دیوانه هابیفتد! بخداهیچ نمانده بودزهره‌ام بترکد. دیدی چطور این‌دیوانه‌ها یك کلمه‌حرف‌سرشان نمیشودوهمه‌اش‌زبان جنی حرف میزنند ؟» گفتم :«دادش جان اینها نه جنی‌اندنه دیوانه ، بلکه‌ایرانی وبرادر وطنی ودینی ماهستند !»رمضان ازشنیدن این حرف‌مثل اینکه‌خیال کرده باشدمن‌هم یك‌چیزیم می‌شود نگاهی به‌من انداخت وقاه‌قاه بنای خنده راگذاشته‌و گفت«ترابحضرت عباس آقادیگرشمامرادست نیندازیداگراینها ایرانی بودندچرا ازاین زبانهاحرف میزنند که‌یك کلمه‌اش‌شبیه بزبان‌آدم نیست ؟» گفتم «رمضان اینهم کـه‌اینهاحرف‌زنندزبان فارسی است‌منتهی‌ ولی‌معلوم بود کـه‌رمضان باور نمیکردو بینی‌و بین‌الله حق‌هم داشت‌وهزارسال دیگرهم نمی‌توانست باورکند

رمضان نگاهی باو انداخته و باتعجب تمام گفت : « بسم‌الله‌الرحمن الرحیم اینهم بازیکی . خدایا امروز دیگرهرچه خول و دیوانه داری اینهامیفرستی! بداده‌ات‌شکرو به‌نداده‌ات‌شکر!» خواستم بش‌بگویم که اینهم‌ایرانی وزبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام ودلش بشکند و بروی بزرگواری خودمان نیاوردیم ورفتیم درپی تدارك‌یك درشگه برای رفتن برشت‌وچند دقیقه بعد که‌با جناب‌شیخ وخان‌فرنگی مآب دانگی درشگه‌ای گرفته‌ودر شرف‌حرکت بودیم دیدم رمضان‌دوان‌دوان آمدیك دستمال آجیل بدست‌من دادویواشکی درگوشم گفت : « ببخشید زبان‌درازی میکنم‌ولی والله بنظرم دیوانگی اینهابشما هم‌اثر کرده والاچطور میشود جرئت میکنید بااینها همسفرشوید ؟ » « گفتم رمضان مامثل تو ترسو نیستیم ! « گفت: دست‌خدا بهمراهتان ! هروقتی که ازبی همزبانی دلتان سررفت ازاین آجیل بخوریدویادی ازنوکرتان بکنید.شلاق درشگه چی‌بلندشد وراه افتادیم وجای دوستان خالی خیلی هم‌خوش گذشت‌ومخصوصا وقتیکه دربین‌راه‌دیدیم یك‌مأمورتذکره‌تازه‌ای بازچاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده وآنقدرخندیدیم که نزدیك بودروده برشویم .

☆ ☆ ☆

کباب غاز

شب عید نوروز بود وموقع ترفیع رتبه . در اداره با همقطار ها قرار ومدار گذاشته بودیم که هر کس اول رتبه یافت بعنوان ولیمه یك مهمانی دسته جمعی کرده کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده بعمر و عزتش دعا کنند .

زد ترفیع رتبه باسم من درآمد . فورا درمسئله میهمانی وقرار بارفقارا باعیالم که بتازگی باهم عروسی کرده بودیم درمیان گذاشتم . گفت توشیرینی عروسی هم بدوستانت نداده ای وباید دراین موقع درست جلوشان درآئی ولی چیزی که هست چون ظرف وکاردوچنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا

باید بازیك دست دیگر خرید ویاباید عده میهمان بیشتر از یازده نفر نباشد که باخودت بشود دوازده نفر .

گفتم خودت بهتر میدانی که در این شب عیدی مالیه ازچه قرار است وبودجه ابدا اجازه‌خریدن خرت وپرت‌تازه نمیدهدودوستان من‌هم از بیست وسه چهار نفر کمتر نمیشوند.

گفت یك بر نره‌خر گردن کلفت‌را که نمیشودوعده گرفت. تنها همان رتبه های بالارا وعده بگیرومابقی‌را نقداً خط بکش وبگذار سماق بمیکنند .

گفتم ای باباخدارا خوش نمیآید . این بدبختها سال آز گاریك بار برایشان‌پائی میافتد وشکمهارا مدتی‌است‌صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند وساعت‌شماری میکنندا گر از زیرش دربروم چشمم را درخواهندآورد وحالا که‌خودمانیم حق هم دارند . چطور است ازمنزل یکی ازدوست آشنایان یکدست دیگر ظرف ولوازم عاریه بگیریم .

بااوقات‌تلخ گفت‌این‌خیال را ازسرت‌بیرون کن که محال است درمهمانی اول بعدازعروسی بگذارم از کسی چیزعاریه وارد این خانه بشود . مگر نمیدانی که شگوم ندارد وبچه اول میمیرد ؟

گفتم پس چاره‌ای نیست جز اینکه‌دوروز مهمانی بدهیم. یکروز یك دسته بیایند وبخورند وفردای آنروز دسته‌دیگر .

عیالم بااین ترتیب موافقت کرد وبناشد روز دوم عید نوروز دسته اول‌وروزسوم‌دسته دوم بیایند .

اینك روز دوم‌عید است و تدارك‌و پذیرائی‌ازهرجهت دیده شده است . علاوه برغاز معهودآش‌جو‌اعلی‌و کباب بره ممتازودورنك پلووچند جور خورش باتمام‌مخلفات

روبراه شده است . در تختخواب گرو نرم تازه‌ای که ازجمله اسباب جهاز خانم است لم‌داده و بتفریح تمام مشغول خواندن حکایتهای بی نظیر صادق هدایت بودم . درست کیفور شده بودم که‌عیالم واردشدو گفت جوان‌دیلاقی‌مصطفی نام‌آمده میگوید پسرعموی تنی تواست و برای‌عید مبارکی شرفیاب شده‌است.

مصطفی‌پسرعموی دختردائی‌خاله مادرم میشد .جوانی بسن بیست و پنج یابیست وشش لات ولوت وآسمان جل‌و بی‌دست‌وپاو پخمه‌و گاگول‌وتابخواهی بدریخت و بدقواره . هر وقت میخواست حرفی بزند رنك میگذاشت ورنك برمیداشت ومثل‌اینکه دست هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و بخرخر میافتاد. الحمدلله که سالی یك مرتبه بیشتر اززیارت جمالش مسرور ومشعوف نمیشدم .

بزنم گفتم ترابخدا بگوفلانی هنوز ازخواب بیدار نشده وشراین غول بی‌شاخ ودم‌را ازسرمابکن وبگذاربرود لای دست بابای علیه‌الرحمه‌اش .

. گفت بمن دخلی ندارد . مال‌بدبیخ ریش صاحبش .ما- شاءالله هفت قرآن بمیان پسرعموی دسته دیزی خودت است. هرگلی هست پسرخودت بزن. من اساساشرط کرده‌ام باقوم وخویشهای دوری توهیچ سرو کاری نداشته باشم. آن‌هم با چنین لندهورالدنگی .

دیدم چاره‌ای نیست وخداراهم‌خوش نمیآید این بیچاره راکه لابد ازراه‌دور ودراز باشکم گرسنه وپای برهنه‌بامید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خود گفتم چنین روز مبارکی صله‌ارحام نکنی کی‌خواهی کرد لهذا صدایش کردم.

سرش‌را خم کرده وارد شد دیدم ماشاالله چشم بدور آقاوا
ترقیده‌اند . قدش درازتر وتك وپوزش کریه تر شده است .
گردنش مثل گردن همان‌غاز مادر مرده‌ای که درهمان ساعت
دردیك مشغول کباب‌شدن بود سرازیقه چرکین‌بیرون دوانده
بود واگر چه‌بحساب خودش‌ریش را تراشیده بود اماپشمهای
زرد وسرخ وخرمائی ببلندی یك‌انگشت ازلابلای یقه پیراهن
سربدرآورده‌ومثل کرمهائی که بمارچوبه گندیده افتاده‌باشند
درپیرامون گردن و گلو درجنبش واهتزاز بودند .ازتوصیف
لباسش بهتراست بگذرم‌ولی همینقدر میدانم که درزانوهای
شلوارش که ازبس‌شسته بودند بقدر یك وجب خورد رفته‌بود
چنان باد کرده بود که راستی راستی تصور کردم دوراس
هندوانه ازجائی کش رفته ودرآنجا مخفی کرده است .

مشغول تماشا وورانداز این مخلوق کمیاب وشیئ‌عجاب
بودم که عیالم هراسان‌واردشده گفت خاك بسرم مرد حسابی
اگرماامروز این غازرا برای میهمانهای امروز بیاوریم برای
میهمانهای فردا ازکجا غازخواهی آورد ؟ تو که‌یك‌غاز بیشتر
نیاورده ای وبهمه دوستانت هم وعده کباب غاز داده‌ای !

دیدم حرف حسابی‌است‌وبدغفلتی‌شده . گفتم آیانمیشود
نصف غاز را امروز ونصف دیگرش را فردا سرمیز آورد ؟

گفت گر میخواهی آبروی خودت را بریزی ؟ هرگز
دیده نشده که نصف غاز سرسفره بیاورند . تمام حسن کباب
غاز باین است که دست نخورده وسربمهر روی میز بیاید .

حقا که حرف منطقی بود وهیچ برو برگرد نداشت .در
دم منتقل وخامت امر گردیده‌وپس‌از مدتی اندیشه واستشاره

چاره منحصر بفردا دراین دیدم که هرطور شده تازود است یك غاز دیگر دست وپا کنیم . بخود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن وبی نهایت چلمن است ولی پیدا کردن یك دانه غاز درشهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا وشکستن گردن رستم که نیست ، لابد اینقدرها ازدستش ساخته است . باو خطاب کرده گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قراراست . سر نازنینت رابنازم میخواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی واززیر سنك هم شده امروز یك عدد غاز خوب وتازه بهرقیمتی شده برای ما پیدا کنی .

مصطفی بعادت معهود ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم وزیاد کنند از نی پیچ حلقوم بیرون آمد ومعلوم شد میفرمایند دراین روز عید قید غازرا باید بکلی زد و ازاین خیال باید منصرف شد چونکه درتمام شهر یك دکان باز نیست .

باحال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسر بریزم ! با همان صدا وهمان اطوار آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم مختارید ولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید . گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر میهمانها وارد میشوند چطور پس بخوانم؟ گفت خودتانرا بزنید به ناخوشی وبگوئید طبیب قدغن کرده . ازتختخواب پائین نیائید . گفتم همین امروز صبح باچند نفرشان تلفون کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم . گفت بگوئید غاز خریده بودم سك برد . گفتم تو رفقای مرا نمیشناسی . بچه قنداغی که نیستند بگویم مه‌مه را لولو برد و آنها هم مثل بچه آدم باور کنند خواهند گفت جانت بالا بیاید

میخواستی یك غاز دیگر بخری واصلا پاپی میشوند که سك را بیاور تاحسابش‌را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلا بگویند آقامنزل تشریف ندارند و بزیارت حضرت معصومه رفته‌اند.

دیدم زیاد پرت‌وپلا میگوید خواستم نوکش‌را چیده ، دمش‌راروی کولش بگذارم و بامان‌خدایش بسپارم. گفتم مصطفی میدانی چیست. عیدی تورا حاضر کرده‌ام این اسکناس را میگیری وزود میروی که میخواهم هرچه زودتر ازقول من و خانم بزن عموجانم سلام برسانی وبگوئی انشاءالله این سال نو بشمامبارك باشد وهزارسال باین‌سالها برسید.

ولی معلوم بود که‌فکروخیال مصطفی جای‌دیگر است بدون آنکه‌اصلا بحرفهای‌من گوش‌داده باشد دنباله‌افکارخودرا گرفته گفت اگرممکن باشدشیوه‌ای‌سوار کرد که امروزمهمانها دست بغاز نزنندمیشودهمین‌غازرافرداازنو گرم کرده‌دوباره‌سرسفره آوردن این حرف که دربادی امرزیاد بیپاو بیمعنی بنظرمیآمد کم کم وقتی درست آنرا در زوایا وخفایای خاطرو مخیله نشخوار کردم معلوم شدآنقدرهاهم نامعقول نیست و نبایدزیادسرسری گرفت. هرچه بیشتر دراین‌باب دقیق شدم یك‌نوع امیدواری درخودحس نمودم وستاره ضعیفی درشبستان تیره وتاردرونم درخشیدن گرفت ، رفته‌رفته سردماغ آمدم وخندان وشادمان روبمصطفی نموده گفتم اولین مارنست که ازتویك کلمه‌حرف حسابی میشنوم ولی‌بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهدشد. بایدخودت مهارتی بخرج بدهی که‌احدی ازمهمانان درصدددست زدن باین غاز برنیایند.

مصطفی هم جانی گرفت‌و گرچه هنوزدرست دستگیرش نشده بود که مقصود من‌چیست ومهار شتررابکدام جانب میخواهم

بکشم آثار شادی دروجناتش نمودار گردید. بر تعارف وخوش
زبانی افزوده گفتم چرا نمیآئی بنشینی ؟ نزدیکتر بیا، روی این
صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین بگو ببینم حال واحوالت
چطوراست ؟ چه کارهامیکنی ؟ میخواهی برایت شغل خوب و
زن مناسبی پیدا کنم ؟ چرا گز نمیخوری ؟ ازاین باقلبا نوش جان
کن که سوقات یزداست ...

مصطفی قددراز و کج ومعوجش را روی صندلی مخمل
جادادو خواست جویده جویده ازاین بروز محبت و دلبستگی غیر
مترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش
نداده گفتم استغفرالله این حرف‌ها چیست . تو برادر کوچك
من هستی . اصلا امروزهم نمیگذارم ازاینجا بروی . بایدمهمان
عزیز خودم باشی . یکسال تمام است اینطرف ها نیامده بودی.
مارا یکسره فراموش کرده‌ای وانگار نه انگار که دراین شهر
پسر عموئی هم داری . معلوم میشود ازمرك ما بیزاری . الاوالا
که امروز باید ناهاررا باما صرف کنی . همین الان هم بخانم
میسپارم یك دست ازلباس های شیك خودم هم بدهد بپوشی
ونو نوار که شدی باید سرمیز پهلوی خودم بنشینی . چیزی که
هست ملتفت باش وقتی بعد ازمقدمات آش جو و کباب بره و
برنج وخورش غاز راروی میز آوردند میگوئی ای بابا دستم
بدامانتان ، دیگر شکم ماجاندارد. اینقدر خورده‌ایم که نزدیك
است بترکیم . کاه ازخودمان نیست کاهدان که ازخودمان است
واقعاً حیف است این غاز بااین خوبی راسك خور کنیم. ازطرف
خودواین آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمائیدهمینطوراین
دوری را برگردانند باندرون واگر خیلی اصراردارید ممکن

است بازیکی ازایام همین بهار خدمت رسیده از نودلی ازعزا درآوریم ولی خداشاهد است امروز بیش ازاین بمابخورانید همین جابستری شده وبال جانت میگردیم. مگر آنکه مرگ ما راخواسته باشید. آنوقت من‌هم‌هرچه اصرارو تعارف‌میکنم تو بیشتر اباء وامتناع میورزی بهرشیوه‌ای هست مهمانان دیگر راهم‌با خود همراه میکنی.

مصطی که با دهن بازو گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد پوزخند نمکینی زد یعنی که کشك وپس از مدتی کوك کردن دستگاه صدا گفت: «خوب دستگیرم شد. خاطرجمع باشید که ازعهده برخواهم آمد.

چندین باردرسش‌راتکرار کردم تااز برشد. وقتی‌مطمئن شدم که خوب‌خرفهم شده‌برای تبدیل لباس و آراستن‌سروضع باطاق دیگرش‌فرستادم وبازرفتم توخط مطالعه حکایات کتاب «سایه وروشن».

دوساعت بعدمهمانها بدون تخلف تمام و کمال دورمیز حلقه زده‌در صرف کردن صیغه «بلعت» اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی‌باللباس‌تازه‌و جوراب و کراوات ابریشمی ممتازوپوتین‌جیر براق وزراق وفتان‌وخرامان چون‌طاوس مست واردشد. صورت‌راتراشیده سوراخ‌وسمبه‌وچاله‌ودست‌اندازهای آنرابا گرد و «کرم» کاه گل مالی کرده زلفهاراجلا داده‌پشم های زیادی گوش ودماغ و گردن راچیده هرهفت کرده‌ومعطر ومنور ومعنعن گوئی‌یکی از عشاق‌نامی سینماست که‌از پرده‌بدر آمده ومجلس ما را بطلعت خودمشرف ومزین نموده باشد خیلی تعجب کردم که باآن قددرازچه حقه‌ای بکار برده که

لباس من اینطور قالب بدنش درآمده است. گوئی جامه‌ای بود که درزی ازل بقامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی خان با کمال متانت ودلربائی تعارفات معمولی را برگزار کرده و باوقار وخونسردی هرچه تمامتر بجای خود زیر دست خودم برسرمیز قرار گرفت. اورا بعنوان یکی ازجوانهای فاضل ولایق پایتخت برفقا معرفی کردم و چون دیدم بخوبی ازعهده وظایف مقرره خود برمیآید قلبا خیلی مسرورشدم ودرباب آن مسئلهٔ معهود خاطرم داشت کم کم بکلی آسوده میشد.

بقصدابراز رضایت مندی‌خود گیلاسی ازعرق پر کرده وتعارف کنان گفتم آقای‌مصطفی خان‌ازاین‌عرق اصفهان که الکولش کم است یك گیلاس نوش‌جان بفرمائید. لبهاراغنچه کرده گفت اگرچه‌عادت بکنیاك فرانسوی ستاره نشان دارم ولی‌حالا که اصرارمیفرمایید‌اطاعت میکنم. اینرا گفته‌و گیلاس عرق رابایك حرکت‌مچ دست ریخت درچاله گلو و دوباره گیلاس رابطرف‌من‌دراز کرده گفت عرقش بدطعم نیست‌.مزه «ودکای» مخصوص لنینگراد رادارد که اخیرا شارژدفروس چندبطری برای‌من تعارف فرستاده بود. جای دوستان‌خالی خیلی تعریف داردولی این‌عرق اصفهان هم پای کمی‌از آن ندارد. ایرانی وقتی‌تشویق دیدفرنگی راتو جیبش میگذارد. یك گیلاس دیگر لطفا پر کنید ببینم.

چه دردسر بدهم طولی نکشید که دوثلث شیشه عرق بانضمام مقدار عمده‌ای ازمشروبات دیگر در خمره شکم این

جوان فاضل ولایق سر از یر شد . محتاج بتذکار نیست که ایشان درخوراك هم سر سوزنی قصور را جایز نمیشمردند ، ازهمه اینها گذشته ازاثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست . حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و درخوش زبانی وحرافی وشوخی وبذله ولطیفه نوك جمع راچیده ومتکلم وحده ومجلس آرای بلامعارض شده است . کلید مشکل گشای عرق قفل تپق راهم از کلامش برداشته وزبانش چون ذوالفقار علی ازنیام برآمده وشق القمر می کند .

این آدم بی چشم ورو که ازامامزاده داود وحضرت عبد العظیم قدم آنطرفتر نگذاشته بود از سرگذشتهای خود درشیکاگو ومنچستر وپاریس وشهرهای دیگر ازاروپا وامریکا چیزها حکایت میکرد که چیزی نمانده بود خودمنهم برمنکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند وایشان زبان عجب دراین است که فرورفتن لقمه‌های پی درپی ابداً جلوی صدایش را نمیگرفت. گوئی حنجره‌اش دوتنبوشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه ودیگری برای بیرون دادن حرف های قلنبه .

بمناسبت صحبت ازسیزده عید بنا کرد بخواندن قصیده‌ای که میگفت همین دیروز ساخته است. فریادوفغان مرحباو آفرین بآسمان بلندشد . دونفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان میشد مقداری ازابیات رادوبار وسه بار مکرر خواستند. یکی ازحضار که کباده شعر وادب میکشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهه شاعر رابوسید و گفت «ای والله حقیقتا استادی» واز تخلص او پرسید. مصطفی برسم تحقیر چین بصورت انداخته گفت من تخلص راازز وائد وازجمله رسوم وعاداتی

میدانم که باید متروك گردد ولی باصرار مرحوم ادیب نیشاوری
که خیلی بمن لطف داشتند ودر اواخر عمر بابنده مألوف بودند
وکاسه کوزه یکی شده بودیم کلمه «استاد» را بر حسب پیشنهاد
ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم . همه
حضار یك صدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجا است و واقعا
سزاوار حضرت ایشان است .

در آن اثنا صدای زنك تلفون از سر سرای عمارت بلند شد.
آقای استاد رو بنوکر نموده وفرمودند «همقطار احتمال میدهم
وزیر داخله باشد ومرا بخواهد . بگوئید فلانی حالا سر میز
است و بعد خودش تلفون خواهد کرد» ولی معلوم شد نمره
غلطی بوده است .

اگر چشم احیانا توچشمش میافتاد باهمان زبان بی زبانی
نگاه حقش را کف دستش میگذاشتم . ولی شستش خبردار شده
بود دوچشمش مثل مرغ سر بریده مدام درروی میز ازاین بشقاب
بآن بشقاب میدوید و بکائنات اعتناء نداشت

حالا آش جو و کباب بره و پلو وچلو ومخلفات دیگر
صرف شده است و پیش درآمد کنسرت آروق شروع گردیده
وموقع مناسبی است که کباب غاز رابیاورند . مثل اینکه چشم
براه کله اشپختر باشم دلم میطپد وبرای حفظ وحصانت غاز در
دل فالله خیر حافظا میگویم. خادم رادیدم که قاب برروی دست
وارد شد ویك راس غاز فربه و برشته که هنوز روغن دراطرافش
وز میزند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد .

شش دانك حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی غاز
چنان مستش کند که دامنش ازدست برود . ولی خیر الحمدلله

هنوز عقلش بجاو سرش توی حساب است. بمحض اینکه چشمش
بغاز افتاد رو بمهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمائید که
میزبان عزیز ما این یك دم را دیگر خوش نخواند. آیا حالا هم
وقت آوردن غاز است؟ من که شخصاً تاخرخره خورده ام و اگر
سرم را از تنم جدا کنید یك لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم ولو
مانده آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از اینجا یکرات بمریض
خانه دولتی برویم معده انسان که گاوخونی زنده رود نیست که هرچه
تویش بریزی پر نشود. آنگاه نوکر را صدا زده گفت «بیا
همقطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی برو بر
گرد یکسر ببری باندرون.»

مهمانها سخت درمحظور گیر کرده و تکلیف خود را
نمیدانند. از یکطرف بوی کباب تازه بدماغشان وابدا بی میل
نیستند ولو بعنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم و
مزه غاز را بابره بسنجند ولی درمقابل تظاهرات شخص شخیصی
چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشمهایشان بغاز
دوخته شده بود خواهی نخواهی جز تصدیق حرف های مصطفی
وبله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه ما دارد
میماسد. دلم میخواست میتوانستم صد آفرین بمصطفی گفته
لب ولوچه شتریش را بباد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ
ببعد زیر بغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم ولی
محض حفظ ظاهر وخالی نبودن عریضه کارد پهن و درازی
شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم
که بخواهد اسمعیل را قربانی کند مدام بغاز علیه السلام حمله
آورده وچنین وانمود میکردم که میخواهم این حیوان بی یارو
یاور را ازهم بدرم وضمنا یکریز تعارف واصرار بود که بشکم
آقای استاد میبستم که محض خاطر من هم شده فقط یك لقمه
میل بفرمائید که لااقل زحمت آشپز ازمیان نرود و دماغش

نسوزد .

خوشبختانه که قصاب زبان غازرا با کله‌اش بریده بود والا چه‌چیزها که باآن زبان بمن بیحیای‌دورو نمیگفت . خلاصه آنکه ازمن همه اصرار بود و از مصطفی انکار وعاقبت کار بجائی کشید که میهمانهاهم با اوهمصدا شدند ودسته جمعی خواستار بردن غاز وهوا دار تمامیت و عدم تجاوز بآن گردیدند .

کارداشت بدلخواه انجام مییافت که ناگهان ازدهنم در رفت که آخر آقایان حیف نیست ازچنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده‌اند ومنحصرا باکره‌فرنگی سرخ شده است ؟ . هنوز این کلام ازدهن‌خرد شده‌مابیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتة فنرش در رفته باشد بی‌اختیار دست دراز کردویك کتف غازرا کنده بنیش کشید و گفت «حالا که میفرمائید باآلوی برغان پرشده و باکره فرنگی‌سرخش کرده‌اندروانیست بیش‌ازاین روی‌میزبان محترم‌را زمین انداخت ومحض خاطر ایشان هم‌شده یك لقمه مختصر میچشیم» دیگران که منتظر چنین حرفی بودندفرصت نداده مانند قحطی زدگان بجان‌غاز افتادند ودریك چشم‌بهم زدن گوشت واستخوان غاز مادرمرده مانند گوشت واستخوان شتر قربانی در کمر کش دوازده حلقوم وکتل و گردنه یك دوجین شکم وروده‌مراحل مضغ وبلع وهضم وتحلیل‌راپیمود یعنی بزبان خودمانی رندان چنان کلکش‌را کندند که گوئی هرگز غازی سراز بیضه نیاورده قدم بعالم وجود ننهاده بود!

میگویند انسان حیوانی است گوشتخوارولی‌این مخلوق‌عجیب

گویا استخوار خلق شده بودند . واقعا مثل این بود که هر کدام یك معده یدکی هم همراه آورده باشند . هیچ باور کردنی نبود که سرهمین میز آقایان دوساعت تمام کاردوچنگال بدست بایکخروار گوشت وپوست وبقولات وحبوبات در کشمکش وتلاش بوده‌اند و ته بشقابها راهم لیسیده‌اند . هر دوازده‌تن تمام‌وکمال وراست وحسابی ازسر نو مشغول خوردن شدند وبچشم خودم دیدم که غاز گلگونم لخت‌لخت وقطعه بعد اخری طعمه این جماعت کرکس صفت شده وکان‌لم‌یکن شیئا مذکورا در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید .

مرا میگوئی ازتماشای این منظره هولناك آب بدهانم خشك شده وبجز تحویل دادن خنده های زورکی خوش آمد گوئیهای‌ساختگی کاری ازدستم ساخته نبود .

امادو کلمه ازآقای‌استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بوددرحالیکه‌دستمال‌ابریشمی‌مراازجیب‌شلواری که‌تعلق بدعاگو داشت درآورده بناز و کرشمه لب‌ودهان‌نازنین خود را پاك میکردند بازفیلشان بیاد هندوستان افتاده از نوبنای سخنوری‌را گذاشته ازشکار گرازی که درجنگلهای سویس‌در درمصاحبت‌جمعی مشاهیرواشراف آنجا کرده بودندوازمعاشقه خود بایکی ازدختر خانه‌های بسیار زیباوباکمال آن سرزمین چیز هائی حکایت کردند که‌چرض کنم . حضارهم تمام‌را مانند وحی منزل تصدیق کردند ومدام به‌به تحویل میدادند .

درهمان‌بمبوحه بخور بخور که منظره فناوزوال‌غازخدا بیامرز مرا بیاد بی‌ثباتی بوقلمون وشقاوت مردم دون و مکرو فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای‌بدقواره

انداخته بود باز صدای تلفون بلند شد . بیرون جستم فورا بر گشته رو بآقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصا پای تلفون است واصرار دارد دو کلمه باخودشما صحبت بدارد . یارو حساب کار خودرا کرده بدون آنکه سرسوزنی خودرا ازتك وتا بینداز دل بدریازده وبدنبال من ازاطاق بیرون آمد .

بمجرد اینکه ازاطاق بیرون آمدیم دررا بستم وصدای کشیده‌آب نکشیده‌ای بقول‌متجددین طنین‌انداز گردید وپنج انگشت دعاگو بمعیت‌مچ‌و کف وماتیعلق به بروی‌صورت گل انداخته آقای استادی نقش‌بست گفتم «خانه خراب تاحلقوم بلعیده بودی باز تاچشمت بغازافتاد دین وایمان‌را باختی و بمنی که چون توازیکی‌را صندوقچه سرخود قرار داده‌بودم خیانت ورزیدی ونارو زدی . دبگیر که این نازشستت باشد وباز کشیده دیگری نثارش کردم .

باهمان صدای بریده وزبان گرفته وادا واطوار های معمولی خودش که درتمام‌مدت ناهار اثری ازآن هویدانبود نفس زنان وهق‌هق کنان گفت پسرعموجان من‌چه گناهی دارم مگر یادتان رفته که وقتی باهم قرار ومدار گذاشتیم شمافقط صحبت ازغاز کردید ، کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده وتوی شکمش‌هم آلوی برغان گذاشته‌اند ؟تصدیق بفرمائید که اگر تقصیری‌هست باشماست نه بامن .

بقدری عصبانی شده بودم که چشمم جائی را نمیدید . ازاین بهانه تراشیهایش داشتم شاخ درمیاوردم . بی‌اختیاردر خانه‌را باز کرده واین جوان نمك ناشناس را مانند موشی که

ازخمره روغن بیرون کشیده باشند بیرون انداختم وقدری برای بجا آمدن احوال وتسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده آنگاه باصورتی که گوئی قشری ازخنده تصنعی روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم .

دیدم چپ وراست مهمانها دراز کشیده‌اند ومشغول تخته زدن هستند وشش‌دانك فکر وحواسشان، درخط شش وبش وبستن خانه افشار است . گفتم آقامصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبورشدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتومبیل شخصی خودرا فرستاده بود که فورا آنجا بروندودیگر نخواستند مزاحم آقایان بشنوند .

همه اهل مجلس تاسف خوردند وازخوش مشربی وخوش محضری وفضل وکمال اوچیزها گفتندو برای دعوت ایشان بمجلس خود نمره تلفون ونشان منزل اورا ازمن خواستند ومن هم از شمتاچه پنهان باکمال بی‌چشم وروئی بدون آنکه خم بابرو بیاورم همه‌را بغلط دادم .

فردای آنروز بخاطرم آمد که دیروز یکدست ازبهترین لباسهای نوروزخودرا باکلیه متفرعات بانضمام مایحتوی یعنی آقای استادمصطفی خان بدست چلاق شده خودم ازخانه بیرون انداخته‌ام ولی چون تیری که ازشست رفته بازنمیگردد یکبار دیگر بکلام بلند پایه « ازماست که برماست » ایمان آوردم وپشت دستم‌را داغ کردم که تامن باشم دیگر پیرامون ترفیع رتبه نگردم .

بزرگ علوی

.. . در دنیااورا بعنـوان
بزرگترین نویسنده‌مترقی ایران میشناسند .
اسلوب انشای علوی بااسلوب هدایت درست یکسان
نیست . آن همه استعارات وامثال و اصطلاحات
نوکـه در آثار هدایت است دراینجا دیده نمیشود
عبارات اوروان وساده و بی تکلف است . در
روایت داستان وپیچ وخم آن استاد است. اشخاص
داستان او بیشتر ازطبقه‌متوسطند واز آن میان
بهنرمندان توجه خاصی دارد . در برخی از آثار
او بیشتر بافراد طبقات پائین بر میخوریم و
مسائل اجتماعی دراین آثار اهمیت بیشتری یافته
است. از آثار او پنج کتاب :
چمدان پنجاه وسه نفر ـ نامه‌ها و چشم‌هایش ،
ورق‌پاره های زندان انتشار یافته است .
مجموعه‌ای هم بنام «اینیران» بهمراه هدایت
وشین پرتو نوشته‌است .

آب

... او واقعیت زندگی ایران را دردشتها و بیابانهای ایران درك میکرد . ساعت‌ها در قله تپه‌ای مینشست وباین ریگزارهای داغ وصخره‌های سرخ بنفش ودرخت های نارون که مثل توپ گرد بودند وپاره‌های آهن زنك‌زده واستخوان حیوانات مرده ودهانه های چاههای قنات وسیمهای تلگراف وتیرهای کج و گاهی شکسته تماشا میکرد صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت . دراین نفیر هرصدائی‌را کـه میخواست میشنید . صدای آبی که ننه جونش‌از پله اول‌خزینه حمام روی سرش میریخت ، صدای گریه بچه های همسایه ، صدای‌شاگرد ومدرسها که اوراسرزنش میکردندو باومیگفتند

که « جعفر پدرنداره ، اززیر بوته درآمده » . صدای شلاقی که درزندان خورده بود ، گاهی بادآواز ساربان وزنك قاطر ونغمه‌های یکنواخت زواررا بهمراه داشت ، ساعتها میتوانست دراز بکشد واین آهنك های گوناگون را ازهیچ درآورد.

گرسنگی بود که اورا ازفراز این کوهها وتپه ها بآبادی می کشاند . غروب آفتاب کوهها بشکل آدم های افسانه‌ای جلوه گرمی شدند ، رنك محو آسمان ولکه‌های ابر کبود ،عیناشبیه بلحاف های اطلسی وابریشمی بود که پنداشتی روی خود کشیده‌اند ،جعفر چنین لحافی را دریکی ازخانه‌های ارباب خودش دیده بود وهروقت آسمان غروب جلگه‌های خشك ایران‌را میدید ؛ بیادآن میافتاد .

آنوقت شب ، این شبهای بیابان خشك وبی علف ، حالت عادی‌خودرا دردست میدهد ودنیاصورت‌داستان وافسانه بخود می گیرد . هرتخته‌سنك ،هرشن ریزه ، هربر آمدگی ، هرصدا . همه چیز زنده میشود . همه‌بحرکت میآیند و عالم خاص خودرا جلوه میدهند . آسمان مانند کاسه فیروزه که باجواهر زینتش کرده باشند ، این دنیای داستان را از چشم‌بدحفظ میکند چه ممکن بود که جعفر درزندان نباشد؟ چه ممکن‌بود که آن احتیاج بی‌نام کـه گاهی اورا کت‌بسته هرجا که میخواست ، سوق میداد ، بازهم براومستولی‌شده باشد واورا بسرگردانی‌دربیابان های‌جنوب ومرکزومشرق ایران وادار کرده باشد .

جعفر آدمها ئی را که‌دربیابان باآنها آشنا میشد دوست

داشت .جعفر باچاروادار، ساربان ،چوپان، شوفر ، ژاندارم، عمله راه ، قهوه چی ، درویش ، ولگرد دربیابان ، کنار چشمه ، دردره های سبز ، درجاده های خنك ، در جنگل و قهوخانه آشنا میشد ، چند روز ، چندشب ویاچند ساعت ، و بعد میرفتند ودیگر پیدانمیشدند. اینهاخودشان را همانطور که بودند نشان میدادند . خوب بودند ، یابد بودند همان - طوری بودند که‌خودشان‌را نشان میدادند . دیگر آدم‌فرصت نداشت که درزشت خوئی یاخوشدلی آنها شك کند .

درصورتیکه‌آدم های‌شهری‌را هیچوقت نمیشد شناخت. سالهابا آن‌ها آمدوشد دارد ، زیروروی‌زندگی آنهارا میداند آنهارا دروضع های مختلف ، دردورانهای بحرانی آزمایش کرده ، باوجود این گاهی میشود که همان‌آدم‌درمواجهه‌بایك سانحه پیش‌بینی نشده ، سرپول ، سرزن ، سرمقام قیافه حقیقی خودرا نشان میدهدو نقابی‌را که سالها داشته برمیدارد وصورت خودرا بدون صورتك جلوه گر میسازد .

اگر معصومه نبود ، اگرصورت نرم وزلف های بور وچشمهای میشی و گونه‌های گلی اورا افسون‌نکرده بودند، جعفر دراین‌شهر نمی‌ماند وامروز درزندان نمی‌افتاد . سابقا هم گرفتار زندان شده‌بود،امایقین داشت که شب‌بعد از آزادی را درقهوه‌خانه‌یاامامزاده‌ای بسرخواهدبرد. اما‌این دفعه حتم نداشت که میتواندآفتاب راصاف ببیند وداغی آنرا سر بکشد. بفرض اینکه بتواند ازچنك این ژاندارمهای سنی واین نرده های آهنی نجات پیدا کند،معلوم بود که نمیتوانداز‌شر‌چشمهای افسونگر معصومه رهائی یابد.

تقصیر معصومه بود که امروز اودرزندان نشسته بود.
وبالاخره هنوز نتوانسته است ازیکی ازاین ژاندارمهای زبان بسته که لسان آدم سرشان نمیشود دربیاورد که چرا اثاثیه اورا که ازمنزل برایش آورده اندباو نمیدهند ، اومی خواست بفهمد که آیا معصومه هنوز هم درفکر اوهست یانه.

ظهر شده بود.هنوز باران میبارید. ازدیشب تابحال باران بند نیامده بود. همین باران بود که جعفر را بیادآن روز هـای داغ وخشکی میانداخت دربیابانهای مابین قم و اصفهان بسربرده بود. آنجـا برای یك قطـره آب جان میدهند.

اگر یك پیاله آب یکساعت زودتر بآن دهاتی که پاره هـائی ازقدك آبی تنش بود هیکل درشت وورزیده داشت ، رسیده بود ، شاید نمیمرد: این صورت خشن دهاتی که در جاده مابین قم واصفهان ، نزدیك دلیجان کار میکرد ، هرگز ازیاداو نخواهد رفت.

پنداشتی چند کلوخه را بهم چسبانده وباآن صورت او را درست کرده بودند. پیشانیش مانند یك قلوه سنك زبر بود. چشم هایش ریز بود ومژه‌های بلند وزرد وسوخته آنها راپوشانده بود. پیراهن کرباس بلندی که تازانوی اومیرسید، برتن داشت وشندرهای شلوار قدك آبی اوبحدی گشاد مینمود که با پیراهنش دریك خط قرار میگرفت. وقتی میخواست بمیرد ، چشم هایش را بخورشید دوخته بود. معلوم بود که آفتاب سوزان ونـور زننده دیگـر در اعصاب اوبـی تاثیر

بودند.

چشمهایش سوخته بود. فقط زبانش تکان میخورد، مثل اینکه میگفت: «آب، آب!» الاغ دهاتی درده قدمی او باتیغهای بوته های خار، لبهای کلفتش را میخاراند. جعفر دریک‌میدان فاصله زیرسایه سنگی افتاده وتماشا میکرد وازخود میپرسید که‌چطور این دهاتی دراین گرما روی ریك داغ افتاده‌والاغش‌را رها کرده‌است. واگر الاغ‌اورانمیدید، شاید اصلا باوتوجهی نمی کرد. جعفر باین مناظر عادت‌داشت اینهاکار گران راه بودند. اگر طاقت گرما را نمیاوردند مدتی دراز میکشیدند تاحالشان بهترشود.

خروش یکنواخت باد نغمه های خواب آوری داشت‌و فقط عرعر مدد جویانه الاغ دراین ترکیب ناساز گار بود. جعفر شب کلاه ترمه‌ای که ازآخونده گرفته بود، روی‌چشم هایش گذاشت‌تامگرحواس خود را ازتن‌نیم‌جان دهاتی‌منحرف کند، ولی ذوق ماجرا جوئی اورابحر کت‌آورد. زندگانی جعفر ازیك سلسله وقایعی، نظیرآنچه داشت برای اواتفاق میافتاد، تشکیل شده بود وهربار مابین تنبلی و بیحالی و جنبش وحرکت تلو تلو می‌خورد، شاید اگر هم دهاتی تنها بود؛ سایه‌خنك زیر سنك را ترجیح میداد واورا بدون‌دغدغه تسلیم مرك می کرد امانگاههای احمقانه الاغ که تصور آن برای اوآسان بود، دل‌اورا برحم آورد وپهلوی خودش فکر کرد: لبهای کلفت وآویزانش را بالامی کشد وبزبان الاغی درد خودرابیان می کند. شاید هم وجود این‌الاغ‌اورا

بطمع انداخت .

بلند شد و براه افتاد . درصدقدمی دهاتی را شناخت این همان طاهر نظام‌آبادی بود که شبها دراطراف دهکده موطنش طواف می کرد عمله‌ها می گفتند : منتظر این بود که منیژه دختر کدخدا را بدزد وبیالا ده فرار کند . چندین ماه متوالی‌وقتی که دهاتی‌ها وعمله‌های راه صورت آبله‌ای‌او را میدیدند خنده شان میگرفت .

حتی ژاندارمها ومشهدی رجب قهوه‌چی هم‌سر بسرش میگذاشتند صورتش را گوئی با گل نپخته درست کرده بودند .

وقتی جعفر اورا دید که روی زمین دمرشده ، بنظرش آمد که آب‌روی‌او ریخته‌اند و گلها دارند وامیروند . همین که طاهر چشمش بجعفر افتاد ، جنبی خورد ولی دیگر بنیه نداشت که بگوید : آب !

جعفر طاهررا خوب می‌شناخت . یکشب تاصبح توی قهوه‌خانه مشهدی‌رجب بسر برده بودند . طاهر خرخر میکرد ونمیگذاشت که دیگران بخوابند صدای بوق‌کامیونها هم بی تاثیر نبود. نصفه های شب‌چند تاشوفر وشاگرد شوفر ریختند توی قهوه‌خانه . یکی ازآنها باتیپاطاهررا بیدار کرد واز او پرسید : « اوطاهر ، احوال منیژه چطوره ؟ » شوفر و شاگرد شوفر چائیشان‌را خوردند . لاستیك اتومبیل راکه پنچر شده بود تعمیر کردند ورفتند دیگر طاهر نتوانست بخوابد . جعفر پرسید : «اوه ، طاهر ، راسه که توخاطر

خواه منیژه هستی ؟ »
جوانك دهاتی گفت : « ول ده ، بابا بذار بخوابیم .
اینا دلشون خوشه ، وقتی منزل میرسند ، می‌خواهند خوش باشند . منیژه کجا بود ؟ منیژه حالا بچه هم داره . »
جعفر پرسید : « از کی بچه داره ؟ »
« من چه می‌دونم ، من که اونجا نبودم . گناهش بگردن آنهائی که میگند منو که دیگه توی‌ده راه نمیدند . کدخدا گفته ، اگر اینجا ببینمت باچماق کله‌ات را خورد میکنم . »
جعفر پرسید « برای چی آخه ؟ »
« برای‌چه نداره‌دیگه ، کدخداست . بزرك دهه . زور داره اگرزور نداشت که نمیتونست منواز سرزمین‌و آبم‌بیرون کنه ، الان‌زمین‌و آبم‌بی‌صاحب مونده »
مشهدی‌رجب‌قهوه‌چی‌غلطی‌خوردوصدای استخوانهایش که گوئی درحال شکستن وازهم پاشیدن بودند ، توام باناله ای شنیده شد . سپس مدتی سکوت کرد .
« مگه توهیچکسو نداری ؟ » باجعفر پچ پچ میکرد تا ازصدای صحبت آنها کسی بیدار نشود .
« نه ، کدخدا عباسعلی بزرگتر مابود . ماسه‌تابرادر بودیم . کردن آنهائیکه‌میگند کدخدا دوتابرادر کوچکترمنو ، سرشون را زیرآب کرد . میگنه ییکی وقتی شیرخوره بود ، قندوتریاك می‌بست توی دستمال ، گره میزد ، میینداخت توی دهن بچه ، قندآنقدر بسق بچه میخورد ، تااو را می کشت .
آن یکی دیگررا میگند که هر کاری کرد نمرد ، آخریه روز سوزنو کرد توملاجش ، این‌جوری کشتش . »

«آخه مگه آزار داشت؟ برای چه می کشت؟»

«بابام ملاعباسعلی را قیم ما کرده بود.
خواب، اونهم دلش نمیخواست که‌ماسه تاباشیم. خلاصه دوتامون سربنیست شدند. نوبت منهم اینجوری شد»

«چه جوری شد؟»

«همین جوریکه می بینی. آقارضاخان آمده بودتوی ده، شکم منیژه‌را بالاآورد، ورفت تقصیر را بگردن من انداختند. گفتند غازها غارغار میکردند. بعدهم که آقارضا خان رفت گفت اصلا نمیخواهم دیگر توی‌نظام‌آباد باشه. هرچه ما ایندر وآندر میزنیم، کسی گوش شنواندازه. من هم الاغم را ورداشتم آمدم اقلا میگم گاومو بدید، نمیدند.»

جعفر پرسید: «آقارضاخان کیه؟»

«ارباب، ارباب نظام‌آباد»

تمام این گفتگو بیاد جعفرهست، هنوزهم میتواندنقل کند برای آنکه دوسه باربرای مستنطق حکایت کرده‌بود. هردفعه مستنطق اورا جوری پیچانده بود، و بازهم جعفر یکجور جواب داده بود.

وقتی دهن کف کرده طاهررادید ازخودش پرسید که آیامیشود باو کمك کرد؟ لحظه‌ای جعفرمکث کرد؟ که آیا کمك با وفایده دارد. وبعد افسارالاغ راگرفت وباتیزی استخوانی سیخ زد واورا بطرف جاده که چندقدم آنطرف تربود، هی کرد. الاغ درهرجستی که میزد، جان‌میکند، ولی جعفردیگر درفکر الاغ نبود، چنددقیقه‌ای

وسط جاده مکث کرد . داشت سر گذشت دهاتی را برای خودش تکرار میکرد .

عمله های راه میگفتند : از بالای دیوار خانه کدخدا پریده بود توی خانه ، دستش را رکاب کرده بود ومنیژه رفته بود سر دیوار تمام شب را در قلمستان بسر برده بودند . صبح زود موقعی که منیژه میخواسته است بر گردد ، غازها بنا کرده بودند بغار غار کردن و . . دیگر تمام اهل ده میدانستند ... کدخدا بطاهر گفته بود که اگر دیگر در این آبادی دیده شوی کله ات را با تخماق می ترکانم واز همینجهت بود که طاهر روزها درجاده عملگی میکرد وشبها در اطراف ده پرسه میزد ، آنقدر ضعیف شد که سرعمله دیگر باو کار نداد . . . جعفر بخوبی می توانست تصور کند که اگر آب بطاهر نرسد ، بچه روزی خواهد افتاد .

اگر دوراز جاده افتاده باشد پس از یکی روز طعمه خوبی برای لاشخورها خواهدشد . جعفر یکمرتبه دیده بود که هنوز دل و روده نعش را در نیاورده ، چشمهایش را کنده وبرده بودند جعفر یکچنین عاقبتی را برای خود تصور می کرد . اوهر کز باورش نمی آمد که ممکن است در زندان بمیرد .

جعفر داشت دیگر بی تاب میشد. دوسه مرتبه بفکر افتاد که اورا بگذارد و برود . باوچه، روزی هزارها نفر ازاین دهاتی ها میمیرند اوهم میمیرد. باوچه ؟ اماخود این عمل که این دهاتی نیمه جان را بگذارد و برود ، تصمیم میخواست وجعفر مرد اراده نبود بالاخره خررا کنار جاده ول کرد ، قبای پاره

قدك طاهر رااز تنش کند و زیر سرش گذاشت . طاهر خیال کرد
که میخواهد چك و چانه اش را ببنندد ترسیدو گفت. :«نرو ، نرو
من نیمخوام بمیرم»

«صبر کن! کی گفت بمیر . نمیر تا من بر گردم ، میرم
برات آب بیارم . »

وقتی بقهوه خانه مشهدی رجب رسید، دستهای بلندو لاغر
و زرد رنگش را که عیناً برنك صورتش بوددراز کرد ، ازروی
سکو مشربه بزرگی را که مثل دوستکامی های قدیمی ساخته
شده بود ، باوداد و گفت : « با کوزه چرا آب میخوری ؟ بیا
این مشربه را بردار !» مشهدی رجب صدای صاف و بیرنگی داشت
مثل همه تریاکی ها که شنیدن آن دلچسب و لذت بخش
است .

مشهدی رجب بلندقد و نحیف بود ، پوستش ورچرو
کیده و زرد بود و کلیه حرکاتش نرم و سنجیده بنظر میآمد .
سرتاپای مشهدی رجب عبارت از یك کیسه پوست زرد بود
که در آن استخوان ریخته باشند . وقتی می نشست و بارو انش
را روی زانوهایش قرار میداد ، معلوم بود که دستش ازمچ
بپائین آویزان است ، عیناً مثل اینکه در کیسه باریکی استخوان
خرده ریخته باشند .

مشهدی رجب باورش نمیآمد که جعفر تنبل ممکن است
دو فرسخ راه را در این بربرهود سوار الاغ پیموده باشد ،
فقط برای اینکه کوزه آبی بدهاتی که درشرف مرگ است

برساندوهمینیکه‌دیدجعفر کوزه‌را برداشت‌ورفت‌درفکر شدو یقین
کرد که‌این‌جنب وجوش‌جعفر برای‌او بیفایده نخواهدبود جعفر
موقعیکه‌میخواست‌سوارالاغ‌شود گفت الان کوزه‌را بـرمیگردونم
یکی کنارجاده‌افتاده داره‌میمیره آب بهش‌میدم برمیگردم.»

وقتی بطاهر رسید ، دوسه ساعت ازظهر گذشته بوده
گرما صورت طاهرراجزقاله کرده بود .

جعفر خواست سرش‌راروی زانویش بگذارد ، تاکمی
آب حلقش کند . امـابدن خشك‌شده بود.وحشت نکـرد.مثل
اینکه دلش‌میخواست‌اینجوربشه . مدتی بچشمهای ازکارافتاده
جسد مرده نگاه کرد . درهمین موقع یك اتـومبیل بزرك
بیوك برنك کرم که‌ازاصفهان روبتهران میرفت ، ردشد.وقتی
جعفرراحیران و کوزه بدست دیدمتوقت شد .شیشه اتومبیل‌را
بالا کشیدند . صدائی پرسید : «چه‌خبره ؟» شوفر در جواب
گفت :

« مثل‌اینکـه مرده » زنی گفت : «بیچاره ! »اتومبیل
گازداد ورفت ، گوئی‌نعره موتور علامت انزجار راکبین ،
ازمرك بود .

جعفر بدون اینگه‌بآنها نگـاه کند ، کوزه آبراریخت
روی صورت وسینه‌دهاتی‌مرده . بعدآنرابزمین زدبطوریکه
تیله‌هـای شکسته تا چندقدمی پخش شدنه‌نه بدلیل اینکه‌مرك
دهاتی اوراخشکمین ساخته بود. نه‌برسم اعتراض فکر کرد
که دیگر کوزه آب معنی ومفهومی ندارد ودیگر کاری ازآن

ساخته نیست .

الاغ اول یکی دو تا از تیله‌ها را لیسید ، آنوقت بطرف صاحبش رفت ، اورا بو کـرد ، بعد باز هم آبهائیرا که روی دامن مـرده ریخته بـود , لیسید وچند لحظه بـی‌حرکت ایستاد .

پایان

سرباز سربی

چهار پنج سال است که من اقلا روزی چهار مرتبه توی این اتوبوس های خط میدان سپه ـ شاهپور سوار میشوم ، غریب این است که من در این اتوبوس‌ها بیش از آنچه درعرض هشت سال درمدرسه ابتدائی ودوسال درمدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیز فهمیدم این مطلب خیلی هم غریب نیست ، برای آنکه من اصلا بچه کودن و کم روئی بودم . هروقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمیفهمیدم و از معلممان ـ خدا بیامرزدش ـ میپرسیدم ، اومیگفت : « بعضی هاهیچوقت نمی فهمند » امادر این اتوبوس‌ها یك چیز مهمی دستگیر من شد . گاهی اتوموبیل

هاهنوز پر نشده بود واجبارا بزور اوقات تلخی مسافرین تا نزدیک چهارراه حسن آباد میرسید . دراینصورت شاگرد شوفر البته کاملا مواظب بود که کجا مسافری میخواهد سوار شدد اتفاقا اگر نمیدید، شوفر میگفت : «حواست کجاست ؟ یالله دهشاهی رابینداز تو .» ویا «دهشاهی راز سرراه بردار» درهرصورت این «دهشاهی» خیلی تکرار میشد والبته مقصود از دهشاهی مسافر بود هر نفر آدم برای شوفر دهشاهی میارزید. درصورتیکه این آدم گاهی مثلا حاجی علی آقاچوبچی بود که بیش ازصد هزار تومان تمول داشت ویا رئیس اداره دواب بود که هشتصد تومان سرقفلی داده بود وبغیر ازدوسه هزار تومان منافع ماهی چهارصد تومان حقوق داشت. همچنین خودمن درروزی که حقوق گرفته ام وقریب هفتصد دهشاهی دارم قیمت من برای اوهمان دهشاهی بود وروز پیش ازحقوق هم که پس از پرداخت پول بلیت جیبم مثل قلب مومن پاك میشد قیمت من برای اوفرقی نمیکرد . یکروز توی یکی ازاین اتومبیلها زنیکه ای نشسته بود وروی لبه پنجره اتومبیل یکسرباز سربی گذاشته بود ، گاهی این سرباز را در می آورد ، توی دهنش میکرد ، و بعد میگذاشت سر جای اولیش ، وهمینکه عروسك بواسطه تکان اتومبیل برمیگشت باز آنرا برمیداشت ، توی دهنش میکرد . من مدتی متوجه این کار اوبودم ، پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف ، نشسته وبامن سلام وتعارف کرد ، من با اودرضمن مسافرت به جنوب آشنا شده بودم . بعد که از اتومبیل پیاده شدم یادم آمد که همین آشنای من ازاین سرباز سربی ها درست میکند وبه مغازه ها میفروشد . مدتی گذشت

ومن ف را دیگر ندیدم ، زیرا که من در آنوقت عضو اداره تحدید تریاك بودم ومرا برای فسا مامور کردند ومن در آنجا ناخوش شدم وبرگشتم ومدتها بیکار بودم ، ازسفر که برگشتم تقریبا پس ازدوسال رفتم بدیدن ف . علتش هم این بود که یکی ازمامورین مالیه فسا اورا می‌شناخت وبتوسط من برای اوتریاك فرستاده بود .

رفیقم جور غریبی بنظرم آمد . همان اطاق کارش که قدیم پرازدیك وورقه‌های سرب وذغال وتاوه وهمبونه ودرعین حال مرتب بوداموروز درهم وبرهم مینمود . منقل را درست کرد وما باهم توی حیاط قالیچه انداختیم ونشستیم . صحبت ازآن زن شد . بعد قصه خودش‌را برای من تعریف کرد اول ازروی بی‌میلی ، بعد که‌دید من‌مقصودی ندارم ، بیشتر خودش عجله داشت ، اما بی‌ترتیب . بیشتر طوری بود که من بندو بست آنرا نمیتوانستم بفهمم . بالاخره هم بقیه‌اش را تعریف نکرد ومن‌ازاینطرف‌وآنطرف فهمیدم که گرفتار شده.منتها بالاخره‌علت حقیقی دیوانگی‌اورا درست هم نفهمیدم .



«من باید تمام قصه‌ام را اول بیاد خودم بیاورم ، بعد برای تو بگویم چه قصه‌ای ؟ خودم نمیدانم از کجاتعریف کنم. ازروزی که بدنیاآمده‌ام، ازروزی که دست‌چپ وراست‌خودم را تشخیص دادم ؟ زندگانی خانوادگی خودم‌را ؟ پدرم چه جور آدمی بود ؟ چقدر مادرم‌را دوست داشتم ؟ نه ، حوصله ندارم ...»

صحبت کردن اشخاص تریاکی جور مخصوصی است ،

یك جمله راشروع میکند،ویك بست بسرحقه می جسبانند تاآن
بست تمام نشود، جمله‌هم تمام نمیشود.شنونده باید حوصله‌داشته‌باشد
وازجز جزتریاك بیزار نشود . چیزی که صحبت این تریاکی
هارا گوارا میکند ، آهنك شیرین وملایم صدای آنهاست.

هیچ یادت‌هست که مادر کدام در کی بود که باهم آشنا
شدیم ؟ درراه جنوب بود ، نمیدانم شاید درکازرون بود ،
من پس‌ازآنکه ازتو جدا شدم بله حالا پنج سال میشودرفتم
ببوشهر ،رفتم که یك ماه دربوشهر بمانم . یك‌ماموریت‌جزئی
داشتم ، عوض یکماه یکسال ماندم . ازاداره هم مرا بیرون
کردند، برای آنکه بمن گفتند بیاتهران نیامدم ، همانجاماندم..
حوصله‌ات سرمیرود ، تومیخواهی بفهمی که رابطه من‌بااین
زن که توآنروز دراتومبیل دیدی‌وآن عروسك دستش بود ،
چیست ؟ صبرداشته‌باش . توباید بدانی که من‌ازاول ازوقتیکه
ازپدرم جداشدم ازهمین حرت‌وخورت که دور وورت میبینی ،
تجاوز نکرده، روزها پیش‌آمده است که من‌ناهار وشام هم
نخورده‌ام، برای‌آنکه اگرچیزی داشته‌ام وفروخته‌ام ، آنهم
خرج ریاك شده است . این زندگی من تمامش تقصیرپدرم
بوده است ، شایدهم اینجور نباشد ، والاچرا من‌آدم نشدم ،
اینجور نیست؟ توازمن بدت میاد چونکه من‌تریاك میکشم ،
حق هم‌داری ؛ اماهیچ‌میدانی که من خودم هم ازخودم‌بیزارم،
خبر نداری ، ببین ! پشت دستمرانگاه کن ، یخه پیراهنم
را نگاه کن ! شاید الان دوهفته است که‌آب بصورتم نزده‌ام،
فرضا هم ... تازه چه میشود ، منکه همیشه تریاکی نبودم،
همیشه اینجور نبوده‌ام ... منکه اینجور خلق نشده‌ام . . .
آن‌وقت که دربوشهر بودم ، تریاك نمیکشیدم ، بعد تریاکی

شدم ، همان‌وقت‌ها تازه‌مادرم مرده بود ، یادم که میاید ببدنم رعشه‌میافتد ، اوهم‌مرا دوست‌داشت ، من شانزده سال‌داشتم، ولی تامادرم دستش‌را توی دست من نمیگذاشت خواب بچشمم نمیامد . اینها یك چیزهائی نیستند که همه کس بفهمد . در بوشهر ... بله ، دربوشهرخانه رئیس اداره‌ام ، بیچاره حالا باتهام قاچاق کردن تریاك‌حبس است منزل داشتم ، و علتش این بود که من‌یك ته صدائی‌داشتم ، چونکه پیش پدرم‌قرائت قرآن یاد گرفته بودم ، آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود ، هرشب بچه مچه ها را جمع میکرد ، بساط عرقی و شرابی تهیه میشد وسور ماراه بود . تو باید این راهم بدانی من‌آن وقت‌عرق نخورده بودم ؛ اصلاراست وپوست کنده هیچ‌بامبولی نزده بودم. هیچ‌فرقه‌ای مراجزوخودش حساب نمیکرد گذشته ازاینکه من بچه آخوند بودم ، همیشه پکر هم بودم و دستم بهیچ‌جا نمیرسید . بزرگترین لذت من در زندگانی این بود که پهلوی‌مادرم بنشینم ، دستهای نرم اورا دردستم بگذارم واورادلداری بدهم ... یکشب‌زیاد بمن عرق دادند ، بطوری که من حالم بهم خورد ، ازآن شب هیچ چیز یادم نیست صبح دیدم کوکب توی اطاق نشسته ، تشت وآفتابه آورده و میخواهد قالی راکه من درشب پیش رویش قی کرده بودم‌آب بکشد ، کوکب رویش باز بود ومن میتوانستم اورا ببینم . لبهای سرخی داشت ، زلفهایش چتری روی پیشانیش افتاده بود صورتش گرد و گوشتالو بود . فهمیدم که آقااین کوکب را ازشیرازدایه کرده بوده واویکساله اجیر آنها شده است اماحالا چون خوب کلفتی بوده میخواستند باوجواین

که یکسالش تمام شده بوده بازهم نگهش دارند. اینها را خودش برای من تعریف میکرد « خوب ، من یکساله اجیر بودم. باخوبی وبدیشان ساختم. حالا دیگر نمیخواهم اینجا بمانم: آقا خیلی خوب است، هیچکدامشان عیبی ندارد. بچه‌راهم من دوست دارم. اما اینها همه‌اش درست وحسابی، من‌میخواهم‌بروم‌بشیراز، میخواهم بروم شوهر کنم. میخواهم بروم پهلوی همان شوهر اولیم. اونظام وظیفه‌اش تمام‌شده. مرایك طلاقه کرده ومن بازهم میتوانم زنش بشوم. من‌میروم، زرخریدشان که‌نیستم » و کوکب حرف خودش‌را سبز کرد. اینرا یادم رفت بگویم. کوکب وقتیکه دردلهایش رابرای من گفت. من‌جواب‌دادم « حق‌باتواست. اگرمن‌جای‌آقابودم، ترا روانه میکردم بروی. » کوکب حرفش‌را سبز کرد. یکشب وقتیکه من بخانه رفتم دیدم کوکب توی خانه من است، آمده بود که من روانه شیرازش کنم.

از اینجا سرگذشت حقیقی من با این کوکب شروع میشود ...»

حلقه های سفیدرنك وبعد کبود رنك دود تریاك بصحبت های اویك حالت فلسفی میداد:

« هروقت این زن داخل زندگانی من‌شد، اوضاع‌مرا برهم زد اگر کوچکترین هوا وهوسی تصور بکنی، مابین من‌و این‌زن نبود من‌از کوکب خوشم میآمد، اورا دوست داشتم، آنطوریکه آدم مادرش‌را دوست دارد. امارابطه‌ای مابین مانبود، زجرهائیکه من درزندگانی کشیده‌ام مصیبت هائیکه مستقیما ویاغیر مستقیم بدست کوکب برسرمن آمده،

تمام اینها برای من حتمی ومسلم بود، من باین زندگانی محکوم بودم ، روز اول که داخل زندگانی شدم ، نشوونمای من در آن خانه درزیر دست آن پدر ، در دامن آن مادر ، تمام اینها مرا وادار میکرد که یك چنین خط مشی درزندگانی اختیار کنم . تمام آن علت هائی داشت ، من بیچاره بازیچه بودم . ای کاش عوض اینکه میگویم «میخواهم» میتوانستم بگویم «مراخواهاندند»

سرفه های متوالی ولاینقطع حرف اورا قطع کردند. پس از چند دقیقه باز ازنو شروع کرد :

« ازمطلب دورشدم یك شب کوکب درخانه من بود ، آمده بود که صبح حرکت کند ، قرارشد که من صبح برایش اتومبیل بگیرم واورا بشیراز روانه کنم . من یك اطاق بیشتر نداشتم . گلیمی خریده بودم و درآن انداخته بودم . نصف اطاق بی فرش بود. کوکب بخچه خودش را باز کرد روی زمین انداخت وخوابید ، صبح زود من عقب اتومبیل رفتم ، همه قرار ومدار آن را گذاشتم ،

ظهر که بخانه برگشتم دیدم کوکب نیست ، باگاراژ دار قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند . مدتی منتظر او شدم . ازکار بیکارشدم ؛ باداره نرفتم . غروب آفتاب بود که دیدم کوکب برگشته و اوقاتش تلخ است . « من ازصبح تاحالا عقب شما میگشتم. دیشب که دستپاچگی اسبابهایم را جمع کردم ، یك چیزی را فراموش کردم . اگر پیدایش نکنم ، حتما یك بلائی درراه بسرمن میاید . » عوض جواب ارسی هایم را پوشیدم وعقب کار رفتم شب دیر آمدم

بخانه ، دیدم کوکب سر بخچه‌اش نشسته و دارد اسبابهایش‌را بهم میزند ، از او پرسیدم : « چی‌چی گم کردی ؟» دیدم دارد هق هق گریه میکند . « یك عروسك »

« چه عروسکی ؟ « یك سرباز سربی . » من تعجب کردم‌و گفتم « یك سرباز سربی دهشاهی قیمت دارد ، دیگر اینهمه گریه‌وزاری ندارد . » مثل اینکه حرف مرا نفهمید . بمن گفت : « ده‌شاهی ؟ برای من‌باندازه جانم قیمت داشت. » .

« این سرباز سربی را کوکب از خانه آقای بچه‌اش بدست آورده بود روزی بچه را بگردش‌برده ، از یك دکان عطاری این سرباز را خریده بود . اما چون سرباز دست‌بچه‌را بریده‌بود . خانم‌نگذاشته‌بود که‌دیگر آن‌را دست‌بچه بدهد. ازهمین جهت کوکب ازخانم‌رنجیده‌بود ودیگر نخواسته بود آنجا بماند . ازآنوقت تا‌بحال همیشه آن‌را پیش خودنگاهداشه بود.وحالا غضه‌اش شده‌بود این گم شدن سربازرا بفال بدمیگرفت .

بعد ازچند روز که درخانه من‌بود ، یك‌روز بمن گفت : «میدانید،من اصلا دلم شور میزند. دیگر نمیخواهم بروم به شیراز مثل‌اینکه دیگرشوهرم ازمن سیرشده است ومرادیگر نخواهد گرفت . اگر بخواهید همینجا کلفتی شمارا میکنم والا میروم جای‌دیگر . من‌باید آنقدر دراین شهر بمانم تااین سربازسربی راپیدا کنم . والاازغصه خواهم مرد .»

و کوکب ماند ونمرد ، یکماه ماندومرا کشت شبهامن روی پشت‌بام میرفتم ، و کوکب توی اطاق میخوابید . صبح چائی مرادرست میکرد ، رختهای مراپاك میکرد ، ناهارمرا

می پخت بعضی اوقات باهم غذا میخوردیم ، اینطوریکه اواز من نگهداری میکرد من خیال میکردم مادرم است ، و بهمین خیال خوش بودم ، شب پهلوی هم می نشستیم ، یك ماه اینطور گذشت ، پس از آن مرا بتهران احضار کردند . بکوکب گفتم: «من باید بروم بتهران اگر بخواهی ترامیبرم گفت نه ، من همینجا میمانم. بایداین سربازرا پیدا کنم والا خواهم مرد.» بعد کمی فکر کرد و گفت «شما کی میروید بتهران؟» «من برای روزشنبه حرکت میکنم .» آنوقت ازجایش بلندشد که برودشام بکشدو گفت: «منهم تاروزشنبه برای خودم جائی پیدا میکنم .» من گفتم : «حالا تاروزشنبه» اما روزشنبه من حرکت نکردم ، شنبه دیگرهم حرکت نکردم ، شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم، ابلاغ ازتهران آمد که چرا من خبرحرکت خودم رانداده ام ابلاغ راپاره کردم ، ازهفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد، درعرض این چهار هفته کوکب هم برای خودش جائی پیدانکرده بود ، یك شب ازاو پرسیدم «این سربازسربی که تو داشتی چه شکلی بود؟ بگوشاید بتوانم عین آن را برایت بخرم .»

« بیخود خودت رااذیت نکن ، من تمام این شهررا گشته ام یك چنین سربازسربی که من داشته ام هیچ جا پیدا نمیشود اما شماشبها خیلی بخودتان میپیچید ، دیشب آمدم سر رختخوابتان ، چرا آنقدر برای مادرتان بیتابی میکنید»

راست میگفت: یادم میاید که خواب میدیدم صاحبمنصبی باشمشیر لخت حمله کرده بطرف مادرم ، پدرم آنجا ایستاده بودو حرفی نمیزد اما علتش آن بود که من در آن ایام زیادعرق میخوردم.

فردای آنروز با کوکب رفتیم که سرباز سربی بخریم ،

بیخود ، چون هر جا که میرفتیم ، کوکب میگفت . «نه، این عروسك ها هیچکدام آن سرباز نیست آنوقت من بفکر افتادم که خودم این سرباز راآنطوریکه کوکب میخواسته است ، برایش بسازم ؟ مدل های چوبی درست کردم دیگر اینهایش رادیدی وخودت میدانی بالاخره آن سرباز سربی آنطوریکه کوکب میخواست درست نشد، اینهم باشد که من سرباز هارا میفروختم واز فروش آن زندگانی کردم . همانطور که حالاهم زندگی میکنم اماچه فائده ! آن سرباز اولی، آن سرباز هیچوقت درست نشد، دریك سال آزگار درست نشد، روزها کارماهمین بود ، شبها باهم حرف میزدیم گاهی کوکب ازشوهرش که اکنون در قشون است صحبت میکرد ...»

اینجامن حرف ف . راقطع کردم ، بران آنکه هیچ اول وآخر موضوع رانفهمیدم ،آخر آدم برای خاطریك کلفت که آنقدر بخودش زحمت نمیدهد ، ولی من احساس میکردم که این سر گذشت دراوزیاد تأثیر کرده وسخت اورا متاثر نموده است ، من حدس میزدم که ازافشای یك مطلب مهم خودداری میکند ازاین جهت ازاو پرسیدم »مگر تو دوستش داشتی ؟ تو که خودت اول گفتی هیچ رابطه‌ای مابین شما نبود .»

رفیقم جواب مرانداد ودنباله حرفش راگرفت .

«بعداز چهارماه بالاخره باین فکر افتادم که ممکن است يك چنین سرباز سربی که کوکب میگوید اصلاوجود نداشته باشد ازاین جهت يك روزصبح که بلندشدم ، عوض اینکه سرباز سربی بریزم ، شروع کردم بچوب تراشیدن وقالب ساختن ، يك آدم مهیب میخواستم درست بکنم . امااین قالب آنجوریکه میخواستم ، نمیشد . صورتش آنجوریکه من تصور میکردم

درست در نمیامد من میخواستم آنرا مهیب درست کنم اما بی
اختیار بشکل پدرم درمیآمد ... چقدر من در این قالب گرفتن
زجر و مصیبت کشیده‌ام بماند. برای اینکه تو که سهل است،
هیچکس نمیتواند بفهمد. تازه تو میپرسی مگر او رادوست
داشتی؟ دوستی یعنی چه؟ من مصیبت از این بزرگتر چشیده‌ام
لذتیکه برای شما طبیعی است، برای من زجر است من محکوم
بودم باینکه نتوانم دوست داشته باشم. هزار زجرو شکنجه در
دنیا هست این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور کند که ممکن
است اشخاصی باشند که نتوانند اصلا دوست داشته باشند بلا،
بلا هم اسمی برای درد من نیست منکه بروحانیت معتقد نیستم.
آه، حوصله ندارم . . . این سرباز درست شد از ما بقیمت
زندگانی من. حالا پس از یکسال فهمیدم که کوکب حق
داشت. این سرباز سربی از آنها نبود بالاخره یکی درست کردم
وتوی بخچه‌اش گذاشتم. چندشب این کار راتکرار کردم ...
تمام شد. فصل اول زندگانی من تمام شد. یکروز صبح که از
خواب بلند شدم دیدم کوکب نیست.



بقیه حکایت خودرا برای من تعریف نکرد. آنروز سرفه
فرصتش نداد ولی اصل موضوع این بود که از سئوال آخر من
بدش آمد. روز بعد که رفتم حوصله نداشت بعدها هم هرچه
اصرار کردم. خودداری کرد، اما این تمکین نکردن او بیشتر
مرا کنجکاو کرد و بهوس انداخت. من حدس میزدم که شاید
جنایتی کرده ومیخواسته است یکمرتبه فرار کند، تا راحت
شود از این جهت بیشتر بخانه‌اش آمدوشد میکردم. یکروز

ازاو پرسیدم که «کوکب کجاست؟» در جواب من گفت: «نمیدانم» «خیال‌میکنی که زنده باشد؟» «در هرصورت برای من مرده است.»

«نمیخواهی یکمرتبه دیگراورا ببینی؟.» جواب نداد من باز پرسیدم «چند وقت استکه اورانديده‌ای؟»

«اگرمیخواهی من راحت باشم، دیگر ازمن ازاین حرفها نپرس برای من کوکب مرده همانطوریکه مادرم‌مرده است،»

ازاوحرف درنمی آمد. خانه‌اش درخیابان اسمعیل بزاز بودبادر وهمسایه اوآشنائی بهم زدم‌ازتحقیقاتی که راجع‌باو کردم چیزی دستگیرم نشد. بقال سر کوچه میگفت که ما هیچوقت هم‌نشده است که شب کسی درخانه‌اش مانده باشد نوکر خانه‌همسایه گفت که من‌فقط یکشب اورا درباغ‌فردوس دیدم بالاخره از میراب محله که آنجا بود شنیدم که اغلب شبهادرهمین کوچه های سرقبر آقاومیدان پاقاپق سر گردان است ودم‌صبح به‌خانه برمیگرددمن‌خیال کردم که این‌زن کوکب باشد امابعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست، اماآخرشب خودش عقب کوکب می گردديك‌روز درحياط خانه‌اش باامین آغاروبرو شدم این‌زن‌اصلاشوهر نکرده، سرسی سالگی تو-به کرده يك‌سفر بکربلا رفته وبعد ملاباجی شده وحالاترقی کرده ودرمدارس دختران قرآن درس میدهد. خواهی نخواهی ازاو بعضی حرفهای درآوردم.

امین آغاصورت‌باريك ولاغری‌داشت.روی لبش‌سالکی بودکه اورا درست بدتر کیب میکرد، امین آغاهنوز شوهر

نکرده بودو دائماً تسبیح میگرادند وذکر میگفت . من میخواستم بدانم که اواز زندگانی برادرش دربوشهر اطلاعی دارد یاخیر ، درحالیکه روبندش راکمی بالازد، بطوریکه من میتوانستم زیرچشمی سالکش راببینم ، چنین گفت : «استغفرالله پدر خدا بیامرزم اگر بفهمد که من‌چنین کفرها از دهنم خارج میشود در گور میلرزد مخصوصا پدرم که از این بچه هیچوقت خوشش نمیامد .

برعکس ننه‌ام . اوخیلی این‌را دوست داشت ،ازهمان بچگی ، باوجودیکه من‌دختر بزرك بودم حاضر بود که همه ماپنج تارابگوربکنند امایك مواز سراین‌یکی کم نشود ، در صورتیکه، اوته تغاری هم نبود ، خدا بیامرزد آن خواهر کوچکتر بیگم آغاراکه عمرش رابشما داد ته‌تغاری او بود ، اوشوهر کرد ، همدیگر رانخواستند . بعددق کرد ومرد، اما محبت ننه‌ام بااین‌بچه دیگر از این حرفها گذشته بود ، برای هم‌میمردند ، مثل‌عاشق‌ومعشوق بودند، همیشه ننه‌ام‌یواشکی بهش میگفت . تویوسف من‌هستی ، همینطورهم بود . اینهم همینطور بود ، اصلش را میخواهید ،این بچه ازغصه مرك ننه‌ام‌رنجوری شد ازهمان‌وقت ازدست، دررفت ، چیزی پیش‌از رفتن به‌بوشهر نبود که ننه‌ام عمرش رابشماداد ، اصلامسافرت به‌بوشهر هم‌سراین شد که باباام زن گرفت ودیگر اینهم نمیخواست بعد ازمرك مادرش این‌زنیکه راتوی خانه ببیند ، میدانیدچیه ؟ بابام چشم نداشت این‌پسره‌راببیند ، زیر کرسی نشسته بودیم ، پای‌این بچه که بکرسی میخورد وچراغ‌تکان میخورد ، اگر بدانید چه میکرد ، سر قلم و کتاب مدرسه دعوابود،سردیر بخانه آمدن دعوا بود، سرشام دعوابود،سر

ناهاردعوا بود. حالا آن مادر مرده، ننه‌ام چقدرمصیبت سراین دونفر کشید. دیگر دل هرمسلمانی ریش ریش میشود. آخر سری یك روز پدر و پسر درست دعوا کردند از آن دعواها که هر چه از دهنشان درمیامد بهم گفتند. این حرفش این بو که تو اگر عوض اینکه اینهمه صیغه میگیری یك کمی خرج مادرم کرده بردی او نمی مرد اما بابام چی می گفت: زبانم لال، زبانم لال، هفت قرآن درمیان، من هیچوقت بکسی تهمت نمیزنم او میگفت که تو بزن من دست درازی کردی، اما این دروغه، این دروغ راآن زنیکه چش تر کیده که الهی دل و جگرش روی تخته مرده شور خونه پائین بیاد، درست کرد. ازهمان وقت اینهم گفت که من دیگر دراین خانه نمیخواهم بمانم.»

بعدمن پرسیدم: «شما اززندگانی اودر بوشهر که خبری ندارید. از آنجا که برگشت چطور؟

«چرا، ازشیرازهم یك چیزهائی خودش بی سروته برای من تعریف کرده منتهی من درست نفهمیدم الهی خدااین زنهائی راکه من میدانم نسلشان راازروی زمین برداره، از بوشهر که برگشت، این ناخوشی راهمراهش آورد.»

«چه ناخوشی؟»

«مگر نمیدانید؟ همین دیوانگیش راآخه اول که از بوشهر برگشت درخانه من منزل داشت، هرروز صبح که از خواب بلند میشدم، میدیدم که تمام بخچه های من ولنك واز توی اطاقها ریخته، حتی جانماز من که دست فلك بهش نمیرسید همینجور واز توی اطاق افتاده روزاول خیال کردم که دزد

آمده ، بعد دیدم چیزی گم نمیشود و بعلاوه کار هر روزه است ،
یك شب کشیك کشیدم ، دیدم خودش است، شب که میخوابیدم
بلند میشد و هی توی بخچه‌های من میگشت ازش میپرسیدم که این
چه کاریه ، نه، هرچه میگفتم محل نمیگذاشت ، مثل اینکه کون
آخوند سر که‌ایم ، صبح که ازش میپرسیدم اصلاخبر نداشت ،
من دیدم که این درد بیدرمانی استکه او مبتلا شده مثل اینکه
عقب چیزی میگشت ، حالا هم همینجور است ، شبها یك هو بلند
میشود هر چیزیکه مثل بخچه باشد بازمیکند ازهمه بدتر این
شیشکهاست که توی تمام بدنش پرشده ازسرورویش شپشك
بالامیره ، من از حاجی میرزارضای حکیم باشی پرسیدم . میگو بد
آخر کورش خواهد کرد ، خدا میداند که من دلم ضعف میره ،
اما من بدبخت چیکار بکنم ؟ ...»



آیا مهتاب قشنك نیست ؟ چرا ، برای آنکه تمام مناظر
عاشقانه وشاعرانه شعرا و نویسندگان مساوی‌است بازلف
پریشان بعلاوه کنار جوی آب بلاوه مهتاب ، غافل ازاینکه مهتاب
هم باشرائط دیگر خوب و بداست . اما مهتاب بعلاوه زنهائیکه
قیمت آنهاده شاهی است بعلاوه چاروادارهائیکه بشهر میآیند
باکوفت بده برمیگردند = است با نکبت و بدبختی ، این
مهتابی که من دیدم ، این مهتاب مثل چرك سفیداست که روی
خیابانهای طرف جنوب شهر ریخته‌شده‌واین چادرسیاهها که در
کنار کوچه‌ها در سرما بدیوار چسبیده‌اند ، مثل خون دلمه‌شده
روی زخم هستند . من عقب یکی از آنهامیگردم ، چه‌اغلب وقتی
نزدیك یکی از آنها میروم میگویند . «بیاتوی کوچه وقتیکه

توی کوچه میروم می گویند : «اول ده‌شاهی رابده»

من دنبال کوکب میگردم . خواهی‌نخواهی سرنوشت رفیقم درمن تأثیر کرده پیشانیش گمره بسته چشمهایش قی گرفته ؛ تریاك‌دارد اورا میکشد . فقط این زن یتواند اورا نجات‌دهد . من‌پهلوی خودم فکرمیکنم اگرفرضاً هم‌بمیرد ؛ چه‌تأثیری‌در نظام عالم‌دارد. این‌فکر درجای‌خودمنطقی‌ودرست است ، اما . . . شاید کوکب هم‌بجای خود عضومفید تری برای جامعه باشد ،بله ، مفیدتراز آقای چوبچی .

شبهارا کوکب‌در کوچه‌هااطراف باغ‌فردوس میگذراند ازسینماتمدن‌تامیدان‌شاه‌و گاردماشین ، اینجاهاخط‌سیرومنطقه نفوذ اوست فرضاً کوکب‌رادیدم . اوچه میتواند بکند ؟شاید اورا وادار کند که باز آدم بشود . این‌زندگانی پراز کثافت دیگر دوام پذیر نیست . مدتی است که‌زندگانی او رامن وامین آغااداره میکنیم . بتول‌قرار گذاشته که امشب حتماًکوکب راپیش من بیاورد .



«شمااگر کشتیار من بشوید ، من دیگر پیش‌این‌مردی‌ـ که قرمساق نمیرم . چقدر من زحمت ومرارت از دست این کشیده‌ام . شما که‌خبر ندارید . من‌جونم را بالای او گذاشتم، خودم را تموم کردم که خدا تمومش بکنه ،شما پهلوی خود- تون میگید،عجب زنکه دل سنگی‌من هستم ، امابخدا ، بارواح پدرم اینجور نیست ، بذارید همه‌اش‌را برایتون تعریف‌بکنم، من دربوشهر با او آشنا شدم ، آنوقت بچه خوبی بود . من کلفتش بودم ، همه کارهاشو مرتب میکردم من‌اونو ضفطو

رفطش میکردم . یکشب بمن گفت : کوکب من تورو خیلی دوست دارم تو مثل مادرم هستی تو نمیدونم چشمات مثل چشمای مادرم میمونه دهنت چه جوره ، دماغت چه جوره ، من آنوقت پاك بودم طیب وطاهر ، هنوز سرناخونم را نا محرم ندیده بود به حرومی هیچ جور حاضر نبودم منکه نمیدونستم این از جون من چه میخاد یکشب ازروی سادگی بهش گفتم : من حاضرم صیغه شما بشم فردا بیائید باهم بریم پیش آقا وکارو تمام بکنیم شما! گر منو قابل میدونید ، ومیخواید ، من حرفی ندارم ، یك هو مثل دیوونه ها شروع کرد بخندیدن ، منم که دیدم اینجوره ، دیگه حرفی نزدم . »

کوکب زیر کرسی توی اطاق من نشسته بود ، پشت سرهم عرق میخورد ودود میکرد وبرای من سرگذشت خودرا می گفت صورت چروك دار سبز رنگی داشت ، ته آبله‌ای هم توی صورتش پیدا میشد ، گیسهایش مثل چوبهای جارو نرمه توی صورتش آویزان بود . رویهمرفته کوکب چیزیکه نبود خوشگل ، والا هرعیبی داشت .

من یکمرتبه یاد آن سرباز سربی ها افتادم وپرسیدم:

« پس آن قضیه سرباز سربی چی بود ؟ »

« ده ، این وبرای شماهم تعریف کرده ، این اصلا دیوونه است بارواح پدرم ، اگر اینکه میگم دروغ باشه ، این یك نظر قربونی بود که من برای خودم خریده بودم . نظر قربونی نبود . اما خوب ، راستش را بخواهید من آن وقت شوهر قزاقم را خیلی دوست داشتم وآن را بیاداو خریده بودم ، وقتي هم گم شد، خیلي اوقاتم تلخ شد ، امادیگه آنقدر

دستك دنبك نداشت ، این حقه‌اش بـود ، میخواست منو اونجاتوی ولایت غربت نگهداره یکشب من بلندشدم ، دیدم یکی ازاین سربازهائیکه آنوقت باهم درست میکردیم ، اما نکرد و بی‌قد وقباره‌ولخت ، مثل‌غول بیابانی باقیش ونمیتونم بگم ، درست کرده توی بخچه من گذاشته ، من راستش را میخواهید ترس‌ورم داشت صبح فرار کرده و آمدم بشیراز ، اینجا شوهر مرا پیدا نکردم ، سراغش‌را گرفتم ، گفتند دو مرتبه زن گرفته ، حالا اینهم مصیبتی داره . اینجا چه مرارت ها کشیده‌ام ، جای خودش باشه . حالا شما ببینید ، یك زن تنها دریك شهر بیکس چه بکنه ، منکه کار بلد نبودم ، برای اینکه جوون بودم ، هرجا که میخواستم کلفتی بکنم ، خانم راضی نمیشد . اگه خونه خانم نداشت که ازدست آقا راحتی نداشتم . بالاخره یکی ازاین شوفر ها منو مدتی نشوند ، بعد منو آورد بتهران ،دیگه‌من‌ازآنوقت توی این‌خط افتادم. یکروز توی باغ ملی گردش میکردم‌بازاونجا مرادید ، سرو روئی درست کرده بود ، تاچشمش بمن افتاد ، عقب من آمد ومرا برد بخونه خودش .هرکاری کردم دیگه نداشت ازخونه بیرون بیام ، حالا من‌چطوری بشماحالی کنم ، حرفش بمن‌این بود که تومثل مادر من‌هستی ومن‌ترامثل مادرم دوست‌دارم. وقتیکه بهش‌میگفتم . خوب‌تواگر منومیخواهی بیابمن‌سروسر انجومی بده ،یامنوبگیر یاصیغه کن ، آخه اینجور که نمیشه، باز بمن‌میگفت : نه، تومادر من‌هستی . آدم کـه مادرش را نمیتونه‌بگیره .»

من حرفش را قطع کردم : « آخر اگر ترامیخواست

پس‌چرا تورو نمی گرفت .»

« چطور بهتان بگم تابفهمید ، اصلا مرد نبود . مثل دیوونه ها خودش را میانداخت بروی من . سرو صورت مرا ماچ میکرد ؛ تامن بهش‌دست میزدم ، منومیزد ، فحشم میداد ، گیسهای منومیکند . یکروز منو آنقدر باچوب زد که ازحال رفتم ، ازخونه‌اش فرار کردم ، هرجا میرفتم ، قلاغ زاغی منو چوق‌میزد ، هی‌منو پیدا میکرد ، بازمنو میاورد توی‌خونه‌اش باز من‌فرار میکردم. یکسال آز گار زندگی من بیچاره‌اینجور بود .»

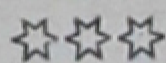
اینجا دیگر کوکب گریه‌اش گرفت .

« دراینمدت من با کسی دیگری‌هم‌نبودم ، راستش‌و بشما دارم میگم میدونیدمن‌ازهیچکس باکی‌ندارم ، ازفلك نمیترسم به بینید . منو توی کافه ها راهم نمیدهند ، من‌توی خیابان لاله‌زار واستامبول نمیتونم واستم ، جای من این کوچه های سرقبرآقاست . عوضش نوکرخودم هستم . هیچ‌چی ندارم که ازم بتونند بگیرند . جونمرا ، آنراهم حاضر بوده‌ام برای شاگرد شوفرها فدا کنم . کی‌میتوند بامن کار داشته باشد . خونه ، زندگی ، شوهر ، بچه پدر ، مادر، مال ، مکنت‌هیچ چی ندارم ، درعوض ازفلك هم نمیترسم . شمااگر کشتیارمن بشید. من‌دیگرخونه این‌مردیکه‌نمیرم ، امااگه برم‌هم . دست بخواد بمن بزنه ، پدرپدرسوخته‌اش را درمیارم . ایندفعه‌دیگر میکشمش ، ازچی میترسم ؟ قضیه شب آخررا نمیدونید ؟»

« زمستان‌پارسال بود، من شب رفتم توی اطاقم‌بخوابم ، دیدم لحاف واسباب اطاق سوخته‌ورویش آب ریخته بوده آتش

وخاموش کرده بوده نگو که وقتی من نبودم آمده بوده بخچه منو زیررو کرده بوده وتمام کرسی رابهم زده بوده ، یکمرتبه آتش منتقل ریخته بوده روی لحاف نزدیك بوده که اطاق الو بگیره، خودش رفته آب ریخته روی اطاق. من بدبخت حالا هیچ جا ندارم بخوابم. مثل بیدمیلرزم. هر کاری میکنم که منو توی اطاقش راه بده، مگه کسی حریفش میشه ، آخر وعاقبت یك آقائی توی همان حیاط همسایه مابود . او دست منو گرفت وبرد توی اطاقش ، تقصیر من چی بود ؟ منکه جانداشتم، صبح وقتی فهمید میخواست بیچاره سیده را بکشه هی داد میزد که تو بمادر من خیانت کردی، من ترا میکشم. من از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بکشد، فرار کردم ودیگر آنجا نرفتم ، واگر شما مرا تیکه تیکه هم بکنید ، نمیرم .»

من کوکب را تیکه نکردم ، منتهی یك خورده پول بهش دادم عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود ، بیچاره جا ومنزلی هم نداشت این بود که دستش را گرفتم وبردمش به خانه رفیقم ، وقتیکه کوکب توی اطاق رفت من مدتی توی هشتی ایستادم ، چون سر وصدائی نشد ، بر گشتم ، رفتم .



روز بعد هوا بی اندازه سرد بود . برف تمام شهر را فراگرفته بود . ازاداره که بیرون آمدم ، رفتم بسراغ رفیقم درخیابان اسمعیل بزاز درخانه بسته بود ومهروموم شده بود . مدتی درخیابان قدم زدم ، بعد آمدم بمیدان شاه وازآنجا سوار اتومبیل شدم که بخانه‌ام بروم . دراتومبیل صحبت ازاین بود که دیشب مردی زنی راخفه کرده است . نزدیك کوچه دردار،

مردی بایك چمدان بدست ایستاده بود وداشت گردنش را می
خاراند . شاگردشوفر متوجه این مسافر نشد . شوفر خودش
اتومبیل را نگهداشت وبشاگرد شوفر گفت « یاالله دهشاهی
را ازسرراه بردار . » مردیکه داشت گردنش را میخاراند.
دست جیبش کرد : مثل اینکه عقب پول میگشت . وقتیکه
آمد سوار اتوبوس شود، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده، در
آن باز شده مقدار زیادی سرباز سربی روی برفها ریخت .
شوفر دیگر منتظر نشد اتومبیل را حرکت داد . مردی که
گردنش را میخاراند سربازها را جمع کرد . چمدان را درست
گرفته ، فریادزد : نگهدار ! اما شوفر اعتنائی نکرده فقط
شاگرد شوفر گفت : «بروپی کارت ، قرمساق خیال می کنی
مردم آزاری خوبه .»

تهران – دی ۱۳۱۳

دیو!... دیو !...

« یك دیو دیگر هست ، باچشمهای زهرآگین که «زینگاو» مینامند واوازنزد تازیان آمده بود تادر ایران زمین فرمان روائی کند !»

« بوندهش »

شمارا بدیده درون شرم نیست زراه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر واین مهر واینر ای وخوی همی تاج وتخت آیدت آرزوی؟!

«فردوسی »

هوای گرم ، گرد وخاك فراوان ، از دهام و هیاهوی بسیار، نمایش تن های کثیف ، بوی عرق عباهای زمخت وچر کین، ناله زنهای پارسی ، چشمهای اشکبار زنهای تازی ، اینها

نشانی بازار کوفه است در ۱۰۰۰ سال بلکه بیشتر .

دسته‌ای سیاه استخوانی دانه‌های مروارید را آویزان نگاهداشته وچشمهای سرخ زهر آگینی که ازمیان، موهای ژولیده سیاه خاك آلود نمایان است آنهارا حریصانه برانداز میکنند .

کافوررا بجای نمك تلخ میفروشند ومیخرند !

طلارا بانقره عوض میکنند !

مشك را ازپشك تمیز نمیدهند !

جهان بکام کاسه لیسان است !

چکه های خون در کوچه ها ریخته · خون گرمی که هنوز لخته نشده است . تکه قالی تیسفون میان جمعیت دست بدست می گردد یك ایرانی میخواهد این تکه قالی‌را برباید، باکارد شکمش‌را پاره میکنندازروی کشته اومیگذرند ،آن پاره قالی‌را بقیمت هزار دینار برای پادشاه‌حبشه میخرند.

یك کاروان وارد بازارمیشود ... مردم هرچه در دست دارند میگذارند ومیروند . مانندموروملخ ازشترها بالارفته‌، دختران ایرانی را برزمین میاندازند ، زنهاشیون میکشند ، بامردها کشمکش میکنند عربی دست انداخته پستان زنی را اززیر پیراهن بیرون میکشد ، دختر گیسون خودرا بدور گردن پیچیده ، آنقدر فشار میدهد تاخفه میشود . یك زن عرب همان‌مردرا ازعقب باکارد میکشد . خون در کوچه ها ریخته است. بچه‌های کوچك ازدامن مادرهایشان بزمین‌افتاده ودرخونشان غوطه میخورند .

بازار کوفه است در ۱۲۰۰ سال پیش بلکه بیشتر .

خانه‌های ایرانیان ماتم زده‌است ، دیوارهایش‌شکسته،

سقف ندارد اما عربها که اصلا خانه نداشتند .

دختران ایرانی را بیغما میبرند ، دختر سرداران ایرانی را میفروشند هزار دینار، صددینار کمتر ، بیشتر ، ده دینار، ۵دینار باانگشتان می‌شمردند . در کوچه وبازار فریادمیزنند. تازیانه‌ها درهوا چرخیده بر بدن نرم آنها فرود میآید . یکی نفرین باهریمن میفرستد ، دیگر آهو را بکمك میخواهد دختران تاب دارند ، تحمل میکنند ...

عربی باعمامه قرمز ، صورت‌سیاه دندانهای گراززرد، باچشم هائی مهیب ، شمشیری دردست گرفته وفریاد میزند: «عجمیة المقببة»

این دختر زیباست . اسمش ارنواز است . دختر گرزوان. مرزبان همدان است . پدرش درجنك برای آنکه بدست‌دشمن نیفتد ، خودرا کشت . اورا دزدیدند. دست و پایش‌را بسته‌اند. «عجمیة المقببة».

... ارنواز دربازار کوفه خریدار فراوان دارد .هر کس که از کنارش میگذرد ، باچشمهایش میخواهد اورا ببلعد . نگاهبان عرب باشمشیر برهنه از اوپاسبانی میکند. زبانش را دورلبانش میگرداند . چشمهایش راغلط میدهد و ومیگوید :

«عجمیة المقببة»

یك عرب شترچران ، ژولیده مو ، بادستهائی کمخنه بسته ارنواز را میخرد .پول میدهد . دانه مروارید میدهد. کم است . طلا میدهد ، طلا ارزش ندارد . نقره میدهد ، کم است ، پسرش‌را نیز بغلامی میدهد !

بازار کوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر .

دختران عجم را بمعرض بیع میگذارند . حجاب عفت ایرانیان‌را اعراب میدرند . مگرچه شده است ؟

شیر شتر ، پشم شتر ، کشك شتر ، پشگل شتر ، سنگلك شتر و کینه شتری تمدن چند صدساله ساسانیان را نابودمیکند .

باد میوزید . کپه‌های برف‌رادرهوا پراکنده میکرد ذره‌های بلورین آن درپرتو نور کم رنگی میدرخشید . از بالای طاقهای خراب‌و نیم شکسته رشته‌های یخ که پوشالی از برف روی آنهارا کدر کرده بود ، آویزان‌بودند .

آسمان روی ویرانه کاخهای پادشاهان کفن‌سفید کشیده بود .

مجسمه‌ای که ازروی خوش جنسی کلـه‌اش‌را شکسته بودند بزمین افتاده ، گوئی ازشرم چهـره‌اش را دربـرف پوشانیده بود .

بجز صدای وزش بادآواز دیگری بگوش نمیـرسید . گاهی فشار برف وسرماطاقهائی‌را کـه پی آن‌ها بطمع پول کنده شده بود ، خراب می کرد ، یااینکه سرستونی‌را سر نگون مینمود .

گاهی آهنك ناله‌ای بگوش میرسید . صدای ضعیف زنی ازدور میآمد. امانعره‌های‌مهیب بادآنرا ازمیان میبرد، شاید میخواست برتری واستواری خودرا برخ هرجنبده‌ای‌بکشد . زمانی روزنه در کلبه‌ای که درآن نزدیکی بود بازمیشد و تیله شکسته کاشی هـای خوش نقش ونگاری کـه زیر برف پنهان بودند، برق‌میزد وچشم را خیره میکرد . بازخاموشی

یك‌خاموشی ترسناکی دامنه جلگه را فرامیگرفت .

درون کلبه ، چند نفر افسرده ، اندوهگین گرد آتش نشسته ، درد دل میکردند . از روزگار دل نگران بودند . ازمیان درزهای دیوار چوبی بادشعله آتش رابرقص درآورده وازروی آن دود غلیظی درهواپراکنده می‌شد . جامی پرازشراب «مرورود» دست بدست می گشت خالی میشد .

یکی ازآنها که ریش سفیدی داشت وقدش خمیده بود دستهایش را روی چوب کلفتی که کنارآتش گذارده بودتکیه داده ، نگاهش‌را برقص شعله خیره کرده میگفت :

ـ اززمانیکه اینهاآمده‌اند ،دیگر جوانمردی ، مردی مهروراستی مرد . دروغ رواج گرفت . دیوودچیره گشتند کشتزارهاویران‌شدند ، باغهاخشکیدند .. به بینید ، دیگر ازهمدان چه باقیمانده است، یك‌تل‌خاك ، خراب ، ویران ..

شعله‌آتش کمتر میشد ولی برشدت سرما میافزود .

زراوند باصورتی رنج کشیده ، ازگوشه کلبه هیزمی برداشت وروی آتش انداخت ، بادستهای نیرومندش چوبهای کلفت‌را می‌شکست ، دودزیادی بلندشد ، آتش‌را فوت کرد تاروشن شد ، بعد دستهایش را روی‌آن گرم کرد .

میان پیرمرد ریش‌سفید وزراوند گران پانشسته ، معلوم نبود چراگاهگاه برمیخاست ، روزنه دررا بازمیکرد وبیرون نگاه میمنود ، بازمی آمد وسرجایش می نشست . هراسان‌در کلبه راه میرفت . کمتر داخل صحبت میشد امابرافروختگی چهره و آشفتگی چشمهایش میرساند که اوهم دل‌خوشی ندارد ناگاه ایستاد و گفت :

ـ ایرانی دیگر نیست ، همه گریختند و رفتند ، چه بلائی بود که برما وارد شد ! یك مشت پست درنده ریختند ، گرفتند ، کشتند ، دریدند و بردند . ـ

پیر مرد گفت: ـ هرگز ،چنین نیست که گفتی . ایران زیر بار انیران نمیرود . درنزد مایونانی ورومی باآن جلال، دانش و کمال پست بودند ، ایران مال ایرانی است . در این جنك ایران وتازه دشمنی میان اهورا واهریمن جلو گر شده است . چگونه ممکن است که اهریمن برای همیشه بر اهورا چیره گردد ؟

اهورا جاودانیست • اهریمن مردنیست اهوراپیروزمند خواهد شد• ایران‌مانیز جاودانی است • این‌تازیان از همان دیوان ووددانی هستند که درنامه‌های پیشینیان ما چندین‌بار از آنها اسم برده شده • امادراین جنك اهورا پیروزی‌خواهد یافت ایران ازآن ایرانی‌است . ـ

پیرمرد جام شراب «مرورود» را بیك‌نوش خالی کرده وهمگی بااوهم‌آوازشده، فریاد کردند : ایران ازآن ایرانی است .

چشمهایشان میدرخشید، آتش میافشاند • همه خاموش شدند •

زراوند بیشتر بطرف آتش خم شده و پس از چندی گفت :

ـ آه ، چه‌راست گفتی • اینها دیوهستند • آنچه‌من ازآنها دیدم ، جزازدیو وددازکس دیگر برنمیآید • اینهارا باید میان خودشان دید . اینجا که میآیند هرچه باشندآبادی

ما آنهارا آدم می کند و با آنچه ازما دزدیده وچاپیده‌اند ، خود شان‌را آرایش میدهند . ـ

گران‌پا پرسید، ـ پس‌چرا سر گذشت جهانگردی‌خودت را برای مانمیگوئی؟ ـ

ـ چه بگویم ؟ آیا دیدن آن برای‌من بس‌نیست . تازی یعنی نکبت، وحشی گری ، خون ریزی دزدی ، هیزی وهزار گونه درندگی دیگر . اینست رویه و آئین آنها .ـ

ـ پس‌برای چه بعربستان رفتی ؟ ـ

گوئی پیر مرد رفتن بعربستان را گناه بزرگی میپنداشت .

زراوند جواب داد : ـ

من نامه‌ای‌از گرزوان‌مرزبان‌همدان‌برای‌سوداگری‌بغداد میبردم نامزدم همراه من بود . در راه تازیان نامه‌را از من دزدیدند . چون خواندن نمیدانستند ، گمان کردند که من جاسوس هستم . نامزدم را اسیر کردند . خواستم اورا از چنگشان بربایم درمیان کشمکش زخمی شدم .. اوه.. کاش مرده بودم و آسوده میشدم ! ـ

گران پا صدائی ازبیرون شنید . بسوی دررفت دریچه را باز کرد یك مشت برف برسرو رویش پاشیده شد .

یکی‌دیگر که در گوشه کلبه نشسته بود وتابحال‌چیزی نگفته بوداز روی چهارپایه‌اش‌بلند شد ، او پیش‌ازهجوم‌تازیان چاپار بود وزراوند را ازهمان زمان می‌شناخت پرسید :

ـ آخر دختر گرزوان ، مرزبان همدان‌را چه کردند ؟ مگر ارنوازنامزد تو نبود ؟آری ، گمان می کنم ، چنین است،

ارنواز نامزد تو بود . ـ

ـ آری ، اورا یک نفر شترچران خرید هنگامیکه من با تازیان برای رهائی او در کشمکش بودم ، یکنفر تازی دیگر ازعقب کاردی بپشت من زد . من درخاک افتادم . ارنواز را برشتری سوار کردند .. اوه ، وقتی میخواستند او را بفروشند ، فریادمیکردند : دختر ایرانی خالدار ارنواز دختر گرزوان مرزبان همدان بود . نامزد من بوده اورا هزار دینار فروختند . هنگامیکه میخواست از کنار من رد شود ، خودرا ازشتر برزمین انداخت اورادر آغوش کشیدم . بازویش را بسته بودند . چیزی گفت ، من نشنیدم تازیان نیزه بدست برویش افتادند . اورابرشترسوار کردند . اوه ! ، نمیتوانم بگویم . !

بازگران پاازجابرخاست و بسوی دررفت . این خوانگاه شبانه پنهانی بوده ، ازاینجهت هراسان بودند .

او گفت : ـ سیاهی ازدور بسوی ماميآيد . ـ

ـ بنشین ، بماچه ، ـ

پیرمرد باتحکم این جمله‌را گفت :

چاپار گذشته زمان ساسانیان پرسید : ـ

دیگر ارنوازرا ندیدی ؟ ـ

ـ نه ، همه‌جا ازپی اورفتم . ولی پیدایش نکردم . میدانم که مانند همه ایرانیها ویلان و سر گردان است .

ناگهان کسی دررا کوفت وصدای بچه‌ای از پشت در شنیده شد .

ـ باز کنید ، باز کنید .

صدای پریشان بچه همه را هراسان کرد. زراوند از جا جست و بسوی در رفت در راه پایش بچهارپایه خورده ، بر روی آتش افتاد . شعله خاموش شد . دود غلیظی تمام اطاق را فرا گرفت .

ـ کیستی ؟ چه کار داری ؟ ـ

ـ شما ایرانی نیستید ؟ خانه گرزوان کجاست ؟ مادرم دارد میمیرد کمك کنید .

در را باز کردند. بچه‌ای ۱۲ ساله بدرون کلبه جست، دست زراوند را گرفت و اورا بیرون کشید.

ـ بیائید ، بیائید. کمك کنید مادرم دارد میمیرد . ـ بچه گریه میکرد .

هرچهار نفر قندیلی دردست گرفته ودنبال بچه رفتند ، باد که ازچهار سمت میوزید ، صدای مهیبی میداد . برف برسر و رویشان شلاق میزد . بچه جلوتر از همه میدوید . زراوند اورادر آغوش گرفت . او گریه میکرد ومیگفت:

مادرم ، مادرم ! ـ

گران پانزدیك پیرمرد چاپارفت و گفت :

ـ این بچه را بایك زن‌درشهر دیده‌ام ـ

پیرمرد جوابی نداد . پوشال برف را از روی ریشش تکان داد .

گران پاپرسید : ـ آیا تو ارنواز رادیده بودی ؟ـ

ـ آری ، اوخال سیاهی در گوشه لبش‌داشت . اگر امروزهم اورا ببینم خواهم‌شناخت !

ـ پس گمان میکنم که این زن‌همان ارنوازاست ، برای

آنکه او نیز خالی در گوشه‌لبش دارد ـ

درصدقدمی کلبه زنی باصورت افتاده بود بچه خودرا بر روی مادرانداخت، اورا تکان دادو گریه کنان گفت :

ـ مادر ، مادر !

بچه راازروی زن بلند کردند . زراوند خواست قندیل را روشن کند اما باد نمیگذاشت .

گران پازن رادرآغوش گرفت زراوند ازجلو بابچه به کلبه‌دوید ، درراه ازاو پرسیدند . ـ

اسم مادرت چیست ؟

ـ ارنواز .

زراوند بچه رادرآغوشش فشارداد . مبهوت‌شد، نزدیك بود که ازخودبیخودشود ، اماباورنمیکرد . نه ، این‌ارنواز نیست . این زن‌نامزدقدیمی او نیست ، این‌ارنوازنیست که‌او را دربازار کوفه فروختند . آیااین‌بچه‌از آن شترچران است؟ نه ، هرگز،هرگز،میخواست بچه رابرزمین بیندازد و برود ، گوئی بچه دیوی درآغوش داشت . اما‌اورا بـه کلبه بـرد . آتش داروشن کرد بچه را گرم کرد .

گران پازن رابرروی زمین گذارد . همینکه زراوند چشمش بصورت زن‌افتاد ، و کنارلبش‌خال رادید فریاد کرد ـ ارنواز !

بعد خشگش زد ، ماتش‌برد چشمهایش خیره شدزبانش بندآمد .

خواموشی همه رافرا گرفت زراوندنگاهش رابصورت ارنواز دوخت مثل‌این بود که میخواست باچشمهایش اوراز

خواب بیدار کند .

کمی شراب به‌ارنواز دادند. دیدگانش را باز کرد نگاهی به کلبه انداخت . بعد با چشمانی بیجان به‌زراوند نگاه کرد. او راشناخت. بچه‌اش را در آغوش گرفت وخندید این صورت بخنده عادت نداشت شاید پس ازسالها برای نخستین بار میخندید.

– مرا بخانه پدرم ببرید ... دوباره گفت :

– می خـواهم بچه‌ام را بدست او بسپارم . مرا بخانه پدرم ببرید .

گران پا گفت : همین جا خانه پدرت است .

– همین ویرانه ؟ –

فریاد جگرخراش باداز میان روزنه دربرهیبت این جمله افزود . ارنواز دوباره پرسید : پس پدرت کجاست ؟

- برای آنکه بدست دشمن نیفتد خودش را کشت

ارنواز تکان سختی خورد. بسختی لرزید . چشمش را باز کرد . مژه هایش را تکان داده به زراوند افکندو گفت،

- زراوند ! - ارنواز من ؟ –

اگرهنوز مهر من در دل تو باقی است، از بچه‌من نگاهداری کن اورا بتو میسپارم ، آرزویم همین بود کـه بایران بیایم . اینجا بمیرم و پسرم ایرانی بشود . هیچوقت نخواستم که یکنفر تازی ازمن بـوجود بیاید ۱۲ سال است کـه بدربدری زنده هستم .

بعد پسرش را بزمین انداخت ... بچه خوابش بـرد . دیگران گـوش میدادند . شعله کم کم خاموش میشد . یکی ازطاقهای نیم شکسته کاخ ناگهان خراب شد ، صدای مهیبی

بگوش رسید .

ـ زراوند . من رفتم ، مردم. از پسرم نگهداری کن او باید ایرانی بشود ـ چشمهایش را بست ؟

ـ درخانه پدرم . . . در ایران زمین . . . ـ

زبانش بند آمد . شعله خاموش شد، روپوش روی بچه انداختند . .



سالها گذشت . . .

هنوز ایران و عرب در کشمکش بودند .

آن دیو موعود باچشمهای ؛ هر آگین بایران آمد تادر ایران فرمانروائی کند.

زراوند دستهایش را زیر چانه زده و بر روی چهارپایه‌ای نشسته بود هوا سرد بود ، سوز میآمد ، نور آفتاب کم رنگ بود در گوشه حیاط یکنفر زن ایستاده بود . گیسواش را روی سر بسته و با پارچه ابریشمی آنها پوشانیده بود . دستهایش را روی هم گذارده وخیره بآب نگاه میکرد پیشانیش چین داشت ، جلوی آنها گران پا باقدی بلند که کلاه نمدی بر سر داشت وزلفانش چرخی از زیر کلاه بیرون آمده بود ، گاهی بزن و گاهی به زراوند نگاه میکرد ، آن زن که در گوشه حیاط ایستاده بود دختر گران پا بود واز سه سال باینطرف باگزروان پسر ارنواز عروسی کرده بود .

گران پا گفت : زراوند . بیهوده فکر مکن ، باید هر چه زودتر از اینجا گریخت . ماندن ما دیگر سودی ندارد . هنگامیکه تو با نواز خانه بیرون آمدید ، چندنفر نیزه بدست

بخانه‌ات آمده ترا میخواستند من باشاره بآنها گفتم که تو از اینجا دیار گریخته‌ای .

- من از ایران نمیروم، مگر اینکه نعشم را بجای دیگری ببرند از تازی هم باکی ندارم . اما چیز دیگری دل مرا میسوزاند .

- خودت میدانی . اما اگر بدست تازیان بیفتی سر زنده بگور نمیبری . همه آنهائی که آن شب درخوراباد بودند گریخته ورفتند!

زراوند ازجا برخاست و بسوی گران پا آمد و گفت.

- باکی نیست . تنها آرزویم جان‌دادن برای ایران است. اما از این دلم میسوزد که دیگر کسی ازما نمانده است . با رفتن ما ایران هم خواهد رفت آنگاه دیوان تاخت وتاز خواهند کرد. ما چند نفر بیش نیستیم ومن نمیدانم و نمیتوانم باور کنم که کی از بزهکار است . کیست که خوانگاه مارا درخوراباد بتازیان گفته است ! تو که میدانی که خوانگاه ماجائی نبود که کسی بآسانی بتواند آنرا پیدا کند . ماهنوز ازخانه بیرون نرفته آنها از کجا خبردار شدند که ازپی من آمدند. . کیست که رازمارا فاش کرده است ؟ ازخودمان است ، کیست ؟

زراوند دستهایش رامشت کرده وباچشمهائی گداخته که ازکاسه بیرون آمده بود ، درصحن خانه بالا وپائین میرفت.

گران پا پرسید : - او کیست ،

بانوی کزروان گفت : - او کیست ؟

زراوند ایستاد : - دیدی که ازمرك باکی ندارم ، این فکر مرا میکشد ، این فکر کشنده است ، چند نفر هستیم و با

همدل ویك رنك نیستیم . بهم دروغ میگوئیم .
همه دیوشده‌ایم .
این جمله آخر بانوی گزروان را بجوش آورده ناگهان دیوانه وازجاجسته‌و گفت :- چرا استخوان لای زخم میگذارید؟ شما همه میدانید که بزهکار کیست . اواز ما نیست . او تخم وتر که عرب است او دیو است از آن چهره سیاه وریش ژوشیده‌اش پیداست دروغ نمیگوئیم. مادیو نیستیم. دیو است که درما تخم تبه کاری میپاشد دیو عرب است که مارا باین روز گار کشانده .او رابایدکشت . باید نابود کرد. ایرانی دروغ نمیگوید. ایرانی دورو نیست این خون چرکین تازی است که دراوجلوه گرشده است ، اندیشه وفکر تازی است ،چاپیدن ودزدیدن ، خوی دیو است ، دیو عرب است ، سه‌سال است که من زن او هستم .
در اینمدت من بخوی نکبت او پی بردم ، یك سخن راست از او نشنیدم یك کردارپاك ازوی ندیدم . آن چشمهای زهر آگین پرازهوس او. آن دستهای سیاه پشم آلودش ،همه نشانه دیوی است نه ،او ایران رادوست ندارد . اوزیر چادرمیان بیابان بدنیا آمده‌د لبستگی باین آب وخاك نداردا وازما نیست گرد وخاك بیابان خورده، دلش صاف نیست . اودیو است ، دیو است !
- بس کن!
زن فریاد میکشید. زراوند اورا خاموش کرد. گران پا نگاه پیروزمندانه میکرد . زمانی همه‌خاموش بودند. زراوند درگوشه ای رفت وبازسرش راروی دودست تکیه داد. آن زن هم روی سکو نشست . همه میدانستند که گزروان پسرار نواز با عربهاساخته است ، ولی هیچکدام باور نمیکردند .زراوند بخودش گفت :

گمان نمیکردم ... گزروان پسر ارنواز ؟

همین دو کلمه زن را بجوش درآورد . گوئی ازخود بیخود شد :

- نه ، گزروان پسر تازی شترچران ، سوسمار خوار ، چادرنشین ، چه کاری از تازی پیدا است . آیا از میان بردن کیش ما بدتر از بزهکاری نیست ؟ دزدی وچپاول نکردند ؟ نکشتند مال بیچارگان را نخوردند؟ آیا مگر ایرانی بودن گناهست ؟ باسم این کیش تازه ، کدام پلیدی است که تازیان بد نمیدانند؟ پس توچگونه نمیتوانستی به گزروان بد گمان باشی ؟ تو میدانستی ومنهم میدانستم که تومیدانستی .

بزهکار توئی که با دیو ساخته‌ای ! با او همدستی کردی . دیوشدی ، من از توهم بیزارم . چرا او را از خانه‌ات بیرون نکردی ؟ چرا دیو را نکشتی ! این دیو تازی است درما که ما را به نکبت انداخته . اما من سیر شده‌ام . از این ادبار از هم خوابی با این دیو بیزارم ، بیزار !

زن میگریست ، شیون میکشید . سخنانش زراوند را تکان داد.

گران پادر گوشه‌ای نشست و روی دسته شمشیر تکیه داد.

- آخر وصیت مادرش ؟!

- چه وصیتی ؟ چه کیفری او از مادرش کشیده آیا روح مادرش شادتر نیست که تو این تازی بچه را از خانه‌ات بیرون کرده و جان ایرانیان را بخری ؟

گران پا گفت :-

مادرش آرزو داشت که او ایرانی بشود، اما چنانچه ایرانیان خود را از این خوی اهریمنی آزاد نکنند، چون تازیان خواهند شد.

زراوند سرش را بر زمین انداخت. باز همه خاموش شدند.

- پس از اینجا برویم برویم آنجائیکه بتوانیم آزادانه بزبان خودمان سخن بگوئیم، برویم، برویم!

ناگهان دو نفر عرب وارد حیاط شدند. صورتشان سیاه؛ خاك آلوده و گردنهایشان چرکین بود. یکی از آنها عبائی از پشم شتر بردوش داشت روی آن شالی سبز رنك بسته بود. بسرش لچکی از ابریشم سبز رنك پیچیده بود که روزی حتماً سر بندیك دختر ایرانی بوده است. پاهایش لخت بود. آن یکی نیزه‌ای در دست داشت. یك چشمش کور و از چشم دیگرش بی‌شرمی و سفاکی نمودار بود ولبهای پهن و کلفتش درموقع خنده مثل دهان سك قصابی باز میشد. دستش خونین وروی شالش لکه‌های خون تازه بود. زراوند از جاجسته وجلوی بانوی گزروان ایستاد. دو نفر تازی نگاهی بهر کدام انداخته و یکی از آنها پرسید: زراوند کیست؟

زن گزروان دیوانه وار گفت: دیدید که آخر کارخودش را کرد؟ از سپیده بامداد که از مارفت تابحال برنگشته است... کی ترا باین جافرستاده است. کی بتو این خانه رانشان داد؟ گزروان، هان گزروان؟

زراوند راپس زده وبجلو آمد. تازی خونی دست روی بازوی لختش کشید. زراوند دست اوراپس زد بزودی آن عرب کورشلاقی اززیر عبا بیرون و بر صورت زراوند زد. گران پا

شمشیرش راازغلاف بیرون کشید . چندتازی دیگر بحیاط ریختند . زد وخورد شروع شد .

گـزروان نیز بخانه آمد . گـران پاباشمشیرش ازچپ وراست عرب میکشت . زراوند زخمی شده‌وزمین افتاده خون جاری شد . بانوی گزروان خود رابروی زراوند انداخت تا زخمهایش رابه‌بندد پارچه‌ابریشمی راکه‌دور گردن پیچیده‌بود باز کرد . گیسوان‌بلندش روی دوشهایش ریختند .عربی‌دست انداخته وپیراهنش راپاره کرد . تازیان وحشیانه خندیدند ... باگیسوانش پستانهای‌خودراپوشانید ، وسرش رادرزانوهایش پنهان کرد . در اینوقت گزروان بسویش آمد. همینکه زن شوهرش رادیده ازخودبیخودشدازچشمهایش برق‌جستن کرده وناگهان گفت :

- دیو ! دیو ! برو ! برو ؟ من از توبیزارم تودیوی . تواز این تازیان هم‌بدتری . دورشو تاترا نبینم .

گزروان بازمیخواست دستش رابگیرد . بانوفریادزد :

پدرمرا ازدست این‌دیو نجات ده.

اما دراین هنگام ، همینکه گران پا میخواست بسوی دخترش‌بیاید ، عربی‌ازپشت دشنه‌ای بکمرش فرونمودودیگری باشمشیر شکمش را پاره کرد.

همینکه‌بانوآخرین فریاد پدرش راشنید بیك‌تکان‌شمشیر راازدست‌ناتوان زراوند گرفته وآنرابسینه شوهرش فرو کرد. خون فواره زد.. تازیان خندیدند و کتهای بانورا بستند.

بانوفریاد می کرد :

دیورا کشتم .دیو کشته شد ...

این خونریزیها در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمر اتفاق افتاد...
بیست وچند سال پس از آنکه ارنواز رادر کوفه
فروختند.

۱۳ سال بعد از آنکه ارنواز در کاخ پدرش مرد ...
درهمان اوانی که دیوی باچشمهای زهرآگین بسایران
زمین آمد تادر آنجافرمانروائی کند.

صادق چوبک

با انتشار نخستین مجموعه
داستانهای خود میان نویسندگان معاصر مقام
ارجمندی یافت . این کتاب که خیمه شب بازی
نام دارد شامل یازده قطعه است که در اغلب
قسمتهای آن نویسنده کمال دقت را در مشاهده
و مهارت وقدرتی شایان تحسین در وصف
وتصویر نشان میدهد .

نقاشی دقیق هنر خاص این نویسنده است و
شاید برای اشاره بهمین معنی باشد که روی
جلد کتاب تخته رنك و قلم موی نقاشی رسم شده است
بدنبال خیمه شب بازی مجموعه داستان «انتری که
لوطیش مرده بود» بدست مردم رسید و یکبار
دیگر ارزش واهمیت چوبك آشکار شد . اسلوب
انشای چوبك نیز همان شیوه جمالزاده و
هدایت است . میکوشد که تا میتواند انشای
خود را بزبان عامه ، نزدیك کند . در هرحال
اکنون چوبك مقام خودرا در نویسندگی پابر
جا کرده است . آثار چوبك عبارتند از **خیمه
شب بازی وانتری که لوطیش مرده بود**
که هر کدام دارای داستانهای کوتاه است .

چراغ آخر

کشتی تازه لنگر برداشته وراه دریارا پیش گرفته بود! اماهنوز صدای پیوسته دندان قرچه جرثقیل‌ها که مدتی پیش ازکارافتاده بودندتو گوش‌جوادمانده بود ودرونش رامیخورد. کشتی بخود میلرزید. صدای کش‌دار جهنمی آتشخانه‌وموتور لرزش‌دردناکی درتن کشتی‌انداخته بود. تخته‌های کف کشتی زیرپایش مورمور میکرد! گوئی پایش‌خواب رفته بود. او باسفردریاآشنابود. ولی آنچه دراین‌سفر آزارش میداد گروه بسیاری ازمسافرین جورواجور وزوار بی‌بندوباری بودند که بلیت درجه سه داشتند وروی سطحه پهلوی او جا گرفته بودند.

اگر وضعش بهتر بود ، او هم دست کم بلیت درجه‌دوئی میگرفت و میرفت توی یك اطاق کوچك که حمام وروشوئی و تخت‌خواب پاکیزه داشته باشد ودررا روی خودش می بست و از دریچه کوچك گردی که درچسبان کیبی داشت تو دریا نگاه میکرد . اما اکنون که او هم روسطه جاداشت ناچار بوددست کم از بوشهر تابصره باصدجور آدم همنشین ودمخور باشد و وتوروی آنها نگاه کنید.

مسافرین درجه یك ودو در اطاق های خود جا گرفته بودند و گروهی از آنها که کاری نداشتند روی نرده عرشه خم شده بودندو بمسافرین درجه‌سه‌و دریانگاه میکردند . مسافرین درجه‌سه گله بگله روی سطحه کشتی جا گرفته بودند . هر که هرچه داشت زیرپایش گسترده‌ونشسته بود . ازدم پله‌وروی همینطور مردم نشسته بودند تادورانبار بزرك وپای پلکانی که بعرشه واطاقهای درجه یك ودومیرفت ، وهمه جا پربود از زوار ومسافرین ایرانی وهندی وافغانی وعرب وسیاه وسفید وزن وبچه که توهم وول میزدند . میان آنها بازرگانان دم‌و دستگاه دارهم بودند که مسافرت روی سطحه را بر اتاق ترجیح میدادند . اینها روی جاجیم های قشقائی و خورجین های پروپیمان خود لم‌داده ودارای قبل منقل مفصل بودندو غلیان بلورمیکشیدند . میان مسافرین گدا ودرویش وبیمار وسید وقاچاقچی نیز زیاد بود که همه در کنار هم میزیستند وحریم هریك همان‌تکه فرش‌یا گونی وبارو بنه‌ای‌بود که‌رویش نشسته یابش تکیه داده بود .

آنهائی که باهم آشناشده بودند باهم میگفتند ومیخندیدند وبرای هم‌تکه میگرفتند وچیز بهم تعارف میکردند . وآنهائی

که هنوزا همدیگر را نمیشناختند پی بهانه‌می گشتند تاباهم آشناشوند. بیخودی توورویهم لبخندمیزدند وخواهان آشنائی هم میبودند. چپق وغلیان وباسلق وجوز قندوماهی‌موتووخرما وانجیر خشك بهم تعارف میکردند. دراین سفر دراز گوئی آشنائی همنشینان اجباری بود وخواه ناخواه باهم بودند و چاره‌ای نداشتند. هر کس برای‌خود کاری میکرد، یکی فرش میگستردم یکی غلیان چاق میگرده یکی رو منقل سفری خوراك می‌پخت، یکی ماهی سرخ میکرد یکی آتش چرخان میچرخاند. سماورها می‌جوشید وپریموس ها صدا میکرد. شوق سفرو ومخصوصا درزائرین ذوق زیارت همه‌را بهم نزدیك کرده وذوق زدگی وسبکسری بچه گانه‌ای درآنها پدید آورده بود.

جواد تنها بود. میخواست بکلکته برود درس بخواند. سالی دوبار این راه را میرفت وازاین روباکشتی ومسافرین جوروا جورآن آشنابود میدانست چگونه ازآن‌ها دوری بجوید وچگونه باآنها آشنا شود. امااین‌بار ناچار کشتی به بحرین قطرهم میرفت وازآنجا بسوی هندوستان روانه میشد.

بنابراین چند روز زیادتررو دریا میماند. امااوخوشش میامد. کشتی یکراست‌میرفت به بصره وازآنجا برمیگشت به کویت وازآنجابه بحرین وسپس به قطروازآنجا یکراست میرفت بکراچی. وازکراچی باترن میرفت بکلکته. اکنون نیزروی سطحه کنار نرده برای خود جا گرفته بود. تخت‌خواب سفری خودرا زده بودوچمدانش را پهلوی آن گذاشته بودو ایستاده بمسافرین نگاه میکرد. هوای دریااعصابش رانرم‌وآرام ساخته‌بود، ازمسافرین دلش

زده بود.

برگشت وروی نرده خم شد و بدور نمای مه آلود بوشهر نگاه کرد بوشهر پس پس می رفت واز دریافرارمیکرد برجهای «عمارت دریابیکی» وخانه‌های بلند کنار دریاجاهای خودرا عوض میکردند. زمین وخانه‌هاو آسمان و نخل‌ها کج و کوله میشدو تمام بندرفرار میکرد. یادش آمدچقدر کنار این دریا بازی کرده واز آن ماهی گرفته چقدر «لوت» و «کل بگیر شده» بازی کرده. هراندازه بندرتندتر از پیش چشم‌اومیگریخت دلبستگی او بآن دیار که درآنجا بدنیا آمده بود بیشتر میشد.

پیش ازهمه چهره زارو بیمار مادرش که هم اکنون در پشت آن دیوارهابودجلوش بود. پیش خودش گفت: «این پیره زن ازدوری من خیلی رنج میبره، بااین ناخوشی که داره خیال نمیکنم امساله راباآخر برسونه کاش بیچاه زودتر بمیره و راحت بشه. چشمانش داره کور میشه... منم که هنوزدوسال دیگه کاردارم... نمیدونم آخرش چه جورمیشه،» جوادلاغرودرشت چشم وزردمبو و بیست و پنجساله بود. پوزه باریک وپیشانی پهن برآمده‌ای داشت. استخوان گونه هایش زیر چشمانش بیرون زده بود.

ماهیخوار بزرگی ازبالا سرش پرید. گوئی میخواست کشتی زودتر ازآنجا برودودشت نیلی آب‌را برای جولان‌او باز گذارد. گرسنگی ومالشی درون خودیافت. دوش شام درستی نخورده و بامداد نیزتنها یك فنجان چای خورده بود. گوئی درونش راباقاشق میتراشیدند. پیش خودش گفت: «بروم چندتا

پکورا بخرم بخورم . پکوراچقدرخوب است با آرد نخود و فلفل درست میکنند .» دهنش آب افتاد .

پکوراهارا بانانهای کوچك گردی که از آشپز هندی خریده بود خورده بود وهنوز تندی آن روی زبانش بجابود . روی تخت خوابش طاق باز دراز کشیده بود . هنوز سستی تنش بجا بود . از بامداد تاهنگام سوارشدن بکشتی زیاد دوندگی کرده بود . کمی که دراز کشید خیالش از ته کفشش که گمان میکرد خیس شده وممکن بود پتویش را آلوده کند ناراحت شد ، برخاست و کفشهایش رادرآورد . تخت کفشهایش خیس وچرب بود . جوادا خم کرد و پیش خودش گفت :«نگفتم کفشهایم خیس است ؟ » کفشهایش را گذاشت زیر تخت خوابش دو باره دراز کشید .

هوا صاف وروشن بود . آسمان نیلی بودو آفتاب در آن میدرخشید آفتاب داشت بمغرب میرفت .چشمان جواد باز باز بودوبه ته آسمان خیره شده بود . گوئی درآنجا چیزی میجست . صداهای درهم مسافرین که پهلویش بودند آمیخته با صدای گنگ و گیج کننده کشتی گوشش را پر کرده بود . بآسمان نگاه میکردو پیش خودش میگفت :«کاش برای آزادی آدمیزاد یك فلسفه ، تنهایك فلسفه جهانگیر پیدا بشود که مانند خورشید که هنگام روز نور ستاره‌های دیگر را از بین میبرد همانگونه ادیان وفلسفه‌های احمقانه دیگر رااز میان ببرد . » ازفکر خودش خوشش آمد بازپی فکر خودرا گرفت «تا کنون هیچوقت آدمیزاد راضی نبوده . همیشه رنج برده وهمیشه‌هم دنبال خوشبختی بوده ستاره کوره که بآدم شادی وخوشبختی

نمیده یك فلسفه وراه زندگی درست که مثل خورشید جهان تاب نورپاشی کند برای آدم‌زمه ... حالاچه باید کرد؟ باید ستاره کوره هارا اول از بین بردیا، کهویك خورشید بزرك خلق کرد ؟نه‌خورشید بزرك که‌آمد تمام ستاره کوره‌هاحساب کار خود شون رو میکنن ... دیگه‌!صلا کسی آنهارا نمیبینه» لبخندی زدو بیشتراز فکرش خوشش آمد. مخصوصا که‌لفظ قلم فکر کرده بود. مثل اینکه معلم‌باو دیکته میکرد. دو باره بفکرفرورفت : «یادت هست وقتیکه بچه بودی عمه‌ات میگفت خداتوآسمونه وهرکاری مامیکنیم مـی‌بینه وتوهرچه باسمون خیره میشدی چیزی‌نمیدیدی ؟ آخرش هم‌پیدانکردی آسمون از همون اولش‌همینجوری توخالی وهمینجوری گود وتهی بود... این تهی‌چه کلمه قشنگیه ... اگه‌بنا بودته آن خدائی قایم شده باشه‌چه زشت ودردناك بود.» یك ماهیخوار دربدر مـانند تیرشهاب ازبالای سرش گذشت وبسوی‌موجها شیرجه‌رفت . «نمیدونم این‌دیگـه میون دریـاچکار میکنه ؟ شب کجا میخوابه ؟ روموج ؟ روبال طوفان ؟»

توگوشش صدامیکرد . توگوشش ونك ونك خواب آلودی صدا میکرد . داشت بیحال وسبك میشد . صدای مسافرین درهم وقاتـی توگوشش میرفت . صداها وبوهای گوناگون آشنا وناآشنادرونش فرومیرفت وباذهن‌وحواسش بـازی میکرد ورری آنها سرمیخورد ودرته چـاه سردرگم خاطرش سرنگون میگردید . یکی پهلویش پشت سرهم‌سرفه میکرد . «بیا بابایك‌لقمه برنج داریم باهم‌میخوریم . . . عمر سفر کوتاهه تاچشم بهم بـزنی رسیدی بصره ... آخ !اومدم

قفلشو بگیرم پادردمو خوب کنه ... کاکوسرعلی واسیه چی
چی رشتاتو زیر پای بندگون خداولو میکنی خداره خـوش
نمیاد... دسات دردنکنه اگه‌داری‌یه‌دزه نمك بده بریزم تو آش
بدم این ناخوش بخوره اینجانمکاشون نجسه ... چکرالیدراو..
پانی لو ... حالش بهم خورده اوق الوق ... سردیش شده ...
سردی بمنم نمیسازه ... تا یه‌چیزی میخورم که سرده میخوام
خفه بشم . ماهی سرده ؟ ... کربیت میخوای ؟ نه بصره خرج
گرون نیس، بصره بایس سامونات بپائی ، تاروت بر گردونی
عربامیزنن . ازعرب دزدتر خودش.. من‌این سفرهفتممه ...هر
سال ومدم بحول وقوه‌الهی سال بسال دراومدم بهتر بوده .·.
شمادفه اوله مشرف میشین ؟ .·. من باراولمه روآب ردمیشم‌و
بخیالـم کشتی کوچیکه ... یه‌شهریه‌پنجساله نذر میکنم‌تازه
امسال امام طلبیده ... میگذره ، همه جور میتونین گذرون
کنین ... السلام وعلیکم عمی ، اشلونك ؟ الله‌یسلمك اشلون
انت .·. زین ؟ ... ممنون ...حلة البر که...خانم شمام‌مال
درشازده این ؟ مام اولادر شازده میشنیم آمـوحالادم‌ـنك
دقاقو میشینیم ، حالو که هوای دریاخوبه ...روبکوه سیاه
اگه توسون بود آدم پس‌میافتاد . من‌یه‌سالی تـوتوسون اوـ
مدم بوشهر که بیام کربلو ، توهموبوشهر آزارمراق گرفتم
گلاب توروتون باشه‌هی‌قی وشکم روش تابر گردندنم‌شیراز..
لال وبی‌زبون ازدنیا نـرین‌یك صلوات بلندختم کنین ...الله
مصل علـی‌محمد وآل ... محمدوآل محمد .·. الله‌سردهـوا
بیرون نخواب بروتواتاق ... بابا بلندتر.»

تك‌تك کلمات صلوات تو گوشش میخورد . چرتش باره

پاره‌شد ، آنچه در گوشش گم ونابودشده بوددوباره درش جان گرفت . سنگین شدویکهو سیل صداو صلوات مردم خاموش شد . تنهایك صدای دریده گرفته ، مثل اینکه از گلوی گل و گشادی که زیاددادزده ونعره کشیده بودبیرون میامد شنیده‌میشد . «مسلمونون ، ذاکرسیدالشهداروپیش کفار کنف نکنین. مام چشممون بدست زواز حسینه . ما که هنوز چیزی ازشمانخواستیم ، اقلا جمع‌شید تا کفار بدونه که بمذهب عقیده دارین مادرجون سروصدانکن مگه‌نمیخوای داخل ثواب بشی ؟ مگه روز قیومت از یادت رفته ؟ مگه شفیع روزپنجاه هزار سال‌فراموشت شده ؟ من‌امروز میخوام روایـن کشتی علی‌رو بجمعیت بشناسونم . مام جونمون کف دستمون میزاریم ورنج‌سفررو بخودمون هموار میکنیم تا میخ اسلامو توزمین کفر بکوبیم .»

جوادروی‌دنده هایش غلطی زد وبمرد یکه‌حرف میزد نگاه کرد . دیدسیدی‌است‌درازقد که‌شال‌سبز بکمرو دورسرش بسته . صورت سرخ و گردن پهن وریش‌توپی سیاه وچشمانی درشت وردریده دارد گوئی‌می‌خواست آدم‌را بخورد. لبهایش سرخ بود مثل‌اینکه آنها رارنك کرده بود. بانگاه وردریده بربر توجمعیت نگاه میکرد ومیخواست ببیند کیست که میخواهد معرکه‌اش راتق ولق کند . دوباره نعره‌اش بلند شد . «ولد الزناست‌حاسد. بذات پروردگار قسمه اگه‌بخوای بی حرمتی کنی و گوش ندی بهموی تیغ برهنه فاتح خیبر حوالت میدم .»

پهلوی سیدیك پرده پهن لوله شده بدیرك آویزان

بودوسید بآن اشاره مـی کرد . مسافرین کـم و پیش بسیدو پرده‌اش نگاه میکردند . چندتا حمال هندی وچینی ومالایائی که سیگار میکشید ندیا «پان» میجویدند باشگفتی وعلاقه بسید و پرده‌اش نگاه می کردندوچون چیزی ازرفتار و کردار او دستگیرشان نشده بـود بمسافرین نگاه میکردند ولبخند میزدند همه چشم براه بودند ببینند ازدرون پرده‌چه بیرون میافتد . بازسید باصدای گره گره خشکش دادزد : «نمیخوام ازسرجاتون بلندشین بیاین پیش‌من، ازهر که‌میتونین تماشا کنین. امااو نای که نمی بینن‌واو نای که دورن‌یخورده بیان‌جلو . این پرده‌حرمتش باندازه‌همان‌پرده کعبس ازش‌غافل نشین‌خیلی شده که‌زوار کربلادست بدومن‌همین پرده شدن‌و مراد گرفتن »

بهمون علی که مهرش توسینه بزرك و کوچکمون جا داره بیش ازهزار نفراز همین پرده مراد گرفتن . کوروشفا داده چون عقیدش صاف بوده ، لمس‌زمین گیرو یه‌کاری کرده که پاشده‌راس‌راس‌رادرفته واسیه اونیکه نیتش پاك بوده‌جنی وغشی روعاقل وسر براه کرده . توبرونیتت روصاف کن‌اگه بدی دیدی بیاتواین شال سبزمن شراب صاف کن . حالا من‌از میون این‌جمع که ماشاالله همشون زوارقبر حسینند یك‌جوون میخوام که چراغ اول مارو روشن کنه تاشروع کنم . مـردم ، پول جیفه‌دنیاست ، پول‌مرداره‌مال‌دنیاروول کن‌و باآخرتت بچسب بحق‌حق‌پولت‌رو نمیخوام نیتتو میخوام نخواستی آخرسر بیاپولتو از من‌پس‌بگیر . نون مادس کس دیگس . روزی رسون کس دیگس . گرنگهدارمن آن است که من میدانم ، شیشه رادر بغل سنك‌نگه میدارد . من‌میخوام ازدست یك جوونمرد کـه

صدقش باخانواده پیغمبر صاف بـاشه دشت کنم . تـرا بهمون پیغمبر اگر ذره‌ای بآل‌رسول شك‌داری پـولتو واسیه خودت نگه‌دار . من‌همچوپولی نمیخوام همچوپولی واسیه من‌ازآتش جهنم سوزنده تره .»

مردك لاغری بـا گردن باریك که ریش کوسه‌ای داشت وشال شلوق چرك‌مرده‌ای دورسرش پیچیده بود ازپای بارو بنه مختصرخودبرخاست‌وپیش‌سید رفت . سیدپیش‌دوید ودستمالی ازجیب درآورد وروی زمین پهن کردو گفت : «پـول روتو بعلی دادی‌بگذارش میون‌همین دسمال بسم‌الله‌الرحمن الرحیم نادعلیاً مظهرالعجایب ، دشت کردیم از دست حلالزاده کـه بر هرچی‌حرمزاده‌است لعنت!» آنمردپول‌را گذاشت درون‌دستمال و بر گشت.«برومرد، که‌حق‌دست‌دهنده‌توزیر دست نکنه. برو که همیشه‌نو نت گرم‌باشه‌و آبت‌سرد. عوض‌ازدلـدل سوار صحرای کربلا بگیری .»

جواد بادلچرکی وچندش گزنده‌ای بسیدنگاه میکرد. ازاو وازمردمی که باگردن کشیده‌ودهن بازباونگاه‌میکردند بیزاربود . پیش خودش خیال میکرد : «اینهم ستایشگریکی ازاون ستاره کوره‌هاست یك‌فلسفه آزاد میخوام کـه همه‌را خرد کند . حیف اززبون فارسی که تو دهن شمارجاله‌هاس. کاش گدائیم بزبون عربی میکردی ، زبون ندبه چسنالـه و گدائی . تف !»

سید آهسته‌لای پرده رااز بالا بازکـرد . کنار پرده روی حاشیه‌سفیدمنگنه‌هائی بود که هراندازه میخواستندپرده بازمیشد وآنگاه آنهارا بانخ‌بیشتر بست. که بیشتر بازنشود سید پرده را باندازه سی‌سانتیمتر بازکرد و گوشه های آنرا

بانخ بست . توی پرده عکس یك لشگر آدم بود با خودوزره و نیزه وسبیل کلفت وچشمهای وردریده وابروهای پیوست زنانه که همشان یکی یك خال هاشمی رولپشان چسبیده بود . فرمانده لشگر سیدی بود درست شبیه بسید صاحب پرده . گوئی آنرا درست ازروی خودسید صاحب پرده نقش کرده بودند . تنهایك خال درشت روی گونه تصویر بود که سید صاحب پرده آنرا نداشت . تصویر همهمانطور شال سبز بسر ودور کمرش بسته بود . او همسرخ رو وتنومند وبزن بهادر بود . یك هاله نورتند دور سرش تتق میکشید وبهوامیرفت یك شمشیر دوشاخه خونین تودست اوبود که ازش رو زمین خون میچکید . روزمین گله به گله عکس سر بریده وتن بی سرودست وپای قلم شده ولو بود . پشت سر لشگریان نخل و خیمه وشتر بود . روبروی فرمانده سیاه یك آدم دیگر که او هم لازهمان قماش لشگریان خود بسر بوددر حالی که انگشت دست چپش راازشگفتی بدندان گرفته بود ایستاده بود . جلو آنها دریا بود ویك ماهی گنده که صورتش شکل صورت آدمیزاد بودتا کمرسرازآب بیرون آورده بودو ظاهراًداشت بافرمانده سیاه آدمیان حرف میزد ماهی چشمان آدمی شکل وآرواره های برآمده‌ای داشت . گوئی دندان مصنوعی تو دهنش بود . پشت سراین ماهی نیز تصویر صدها ماهی دیگر نقش شده بود که آنها نیز تا کمرازآب بیرون آمده بودند دهن آنها نیزمانند دهن سر کرده خودشان باز بود . سر کرده ماهیها ظاهراً باسید تو پرده حرف میزد . چشمان کلاپیسه وق زده او که بقدر یك بادام درشت بود نیمه صورتش را

گرفته بودومژه وابروداشت . از نقش‌تو پرده برمیآمد که لشگر آدمیان باسپاه ماهیان درجنك بودند .

سید که لای پرده‌راباز کرد دستی بصورت وریش‌خود مالید وبا صدای خشك دور که‌اش فریادزد : « علی شب اول قبر بفریادت برسد یك صلوات بلند ختم کن . » اللهم‌صل‌علی محمد.. مصل علی‌محمد ... لامصل‌علی محمدو آل محمد ... سپس صدارا ازته ناف سرداد : «ای‌مردم این‌تمثال که روی این پرده می‌بینین تصویر جنك‌صفین شاه‌مردان علیه. اون بزرگوار که می‌بینین ذوالفقار تومشتش گرفته، اسدالله‌الغالب علی‌بن ابی‌طالب دوماد پیغمبره . حالا من‌چهار تن‌میخوام از چهار گوشه مجلس که چهار تاچراغ نذرصاحب‌این‌تمثال بکنند هرصاحب خیری که به‌نون این‌سید اولاد علی کمك کند حق نون گدائی تودومنش نگذاره . کجاست اون جونمردی که منوصداکند وبگه بیا سید این یك‌چراغو بگیر . . چراغ اول‌ازاون جوون‌رسید. حق بیمارت‌نکند . ازچهارده معصوم عوض بگیری . محتاج خلق نشی . چراغ دومم ازاین مادر رسید . برومادر که داغ فرزند نبینی . ازصاحب پرده عوض بگیری‌ازچهارستون بدن‌نیفتی ،از صدیقه‌زهراعوض‌بگیری... چراغ سومم این بچه‌داد . برو بچه که عمر نوح نبی‌بکنی.از علی‌اکبر حسین عوض‌بگیری . ازعمرت خیر ببینی . پول جیفه دنیاس . مال دنیابدنیا میمونه کو آن‌نفرچهارم که میخواد با علی معامله کنه ؟ هان پیداشد چراغ چهارمم رسید. برومرد. که صددر دنیا وهزار درآخرت عوض بگیری . ساقی حوض کوثر عوضت بده . از صاحب ذوالفقار عوض

بگیری

در این هنگام یکی از بار برهای چینی که کنار معر که ایستاده بود دست در جیب برد و یك سکه انداخت میان دستمال. سید شادشد وهولکی گفت : «من چراغ پنجم دیگه نخواسته بودم . مخصوصا اونم از دست یك خارج مصب ، معلوم میشه مهرعلی دردلشه . بر و مرد که علی عوضت بده . یك موی گندیدت میارزه بصد تا مسلمون بی عقیده. با این چراغ طلبیده‌ای که بنون سادات کمك کردی شوهر بیوه زنون و پدر یتیمون عوضت بده ، خداشاهده مسلمون راس و درس توئی و خودت ملتفت نیستی . بشارت بادتورو که باهمین جیفه ناقابل که از خودت دور کردی هرچه گناه تابامروز کرده بودی ریخت و مثه بچه نابالغ گناه شدی .»

سید تندتند پشت سر هم حرف میزد و بچینی اشاره میکرد. چینی می خندید و باچشمان ریزش بسید نگاه میکرد . سپس سید راه افتاد ورفت بسوی چینی ودستش را بطرف اودراز کرد . چینی واخورده و پس پس رفت . سید باچهره آب زیر کاه و گامهای آهسته اش حالت افسونگری راداشت که میخواست ماری را افسون کند . دست چینی را گرفت و بسوی معر که کشید . چینی بی آنکه مقاومتی کند دنبالش آمد . او هنوز میخندید و دندانهای سفیدش که توصورت زرد مبوش برق میزد او را بی ترس و آزاد نشان میداد . سید او را نگهداشت و باو گفت» «شما نترس ، من مسلمون ، من عجمی . شما مسلمان ؟ »چینی نگاه مشکوکی بسید انداخت وخواست واپس رود گوئی از پولی که داده بود پشیمان شده بود . سید دوباره گفت :«شما

مسلمان یابت پرست ؟ شما کافر؟ شما لازم بگو اشهدان لا اله الاالله .چینی به اوو بجمعیت تماشامی کرد خنده تو صورتش را مرده بود . سنگینش را داد بعقب که برود . سید که همچنان مچ دستش را گرفته بود اشاره بآسمان کرد و گفت «الله». چینی چهره شرم زده‌ای پیدا کرده بود . مقصود سید را از اشاره بآسمان فهمیده بود و اکنون دیگر جداً می‌خواست برود و ازمعرکه کنار بکشد . چند بار پشت سرهم دست دیگرش را توهوا تکان تکان داد و با بی اعتنائی و تنفر گفت :«نی.نی» ودست دیگرش را با دلچرکی ازدست سید بیرون کشید و از معرکه دورشد .

سید بورشده و همانگونه که دستش بسوی جای خالی بار برچینی دراز بود باخنده قباسوختگی گفت : «مور ایمون بدلش افتاده امازبون بسته مثل حیوون میمونه!» سپس صدارا دگرگون و بلند ساخت و گفت : « ایهاالناس مامیریم ببلاد کفر که ایناروبراه راست بیاریم . من خیال دارم تموم هندوستون وچین وماچین رو باهمین پرده سیاحت کنم واسم علی و یازده فرزندانش رو گوش بگوش کفار برسونم حالا میخوام یه دعات کنم .

این دعادعای آخرته . بدرد دنیات نمیخوره دستت این جوری جفت بگیر جلوی صورتت . اگه اهل دنیا هستی وبآخرت کاری نداری نمی خواد زحمت بکشی . ول کن اصلا نمیخواد دعاکنی. من سخنم بااونایه که اهل آخرتن. هرچه من گفتم توهم کلمه به کلمه بگو. الهم ... صل...علی... محمد... وآل ... محمد... واجرنی من النار ... وار زقنی ... الجنه ... وزوجنی ...من حور ... والعین حالا

دستاتو بکش بصورتت. همین دعا خودش دنیائی میارزه.»

مجلس گرم شده بود. هر کس توانسته بود کلمات سید را شکسته بسته سرهم کرده گفته بود که گفته است. همه با گردن کشیده بدهن سید نگاه میکردند. سید رفت سراغ پرده وداد کشید: «ایها الناس ماعلی را خدا نمیدانیم ازخداهم جدا نمیدانیم. آهای شیعیان مرتضی علی، من امروز میخوام رواین کشتی آتشی مولایتان علی را بشما بشناسونم. میخوام بدونی که شفیع روزقیومتت کیه. میخوام بدونی دست بدومن کی زدی. امااینارو که میشنفی مبادشك بدلت راه بدی. بر شکاك لعنت بگو بش باد. اینهارو که میشنفی تو کتابا نوشتن. بحارالانوار را بگیرو بخون تامولای خودتو بشناسی. جنك جنك صفین هسش ومولای متقیان میخواد ازنهروفرات بگذره محل عبور فرات معلوم نیس، حضرت به نصیر بن هلال که یکی ازاصحابست میفرمایید یانصیر - اینها این هم تمثال نصیره- میفرماید یانصیر همین حالا میخوام برای کنار نهر فرات اونجا که رفتی ازطرف من کر کره راآواز بده وازماهی فرات بپرس گذرگاه فرات کدومه وجوابش رو بگیرو بیار. نصیر اطاعت میکند وبرشاطی فرات میاد وفریاد میکنه یا کر کره هنوزاینو نگفته که هفتاد هزارماهی سرازآب فرات بیرون میاره که لبیك لبیك چه میگوئی؟ نصیر مات میمونه میگه مولای من غالب کل غالب سلطان المشارق والمغارب اعنی اسدالله الغالب علی بن ابیطالب پیغامی جهة شمافرستاده. ماهیهاعرض میکنند اطاعت مولای خودمونو بدیده منت داریم ولی این شرف درحق کدوم یکی ازمامرحمت شده؟ نصیر میگه بر گشتم

خدمت مولا وماجرا و عرض کردم فرمودند برگرد از کر کره ابن صرصره بپرس. نصیر برمیگرده بسوی فرات وفریاد میزنه این کر کره ابن صرصره ؟ یعنی کجاست کر کره ابن‌صرصره ؟ دوباره شصت هزار ماهی سراز آب بیرون‌میاره که ماهمگی کر کره ابن‌صرصره‌هستیم ودراطاعت حاضریم امامولای مااین مرحمت رو درحق کدوم یك ازما فرمودن ؟ نصیر برمیگرده و صورت حکایت رو خدمت مولا عرض میکند. میفرمایند برو کر کره ابن‌صرصره ابن‌غرغره را بخوان. نصیر برمیگرده بسوی‌شاطی فرات وچنان‌میکند که فرموده بودند این بارپنجاه هزار ماهی سراز آب بیرون میاره ولبیك لبیك گویان جواب میدن همه ما کر کره ابن صرصره ابن غرغره‌ایم مقصود کدامموننه ؟ نصیر بازپیش مولا برمیگرده وماوقع روبعرض اعلی میرسونه میفرمایند مقصود ماکر کره ابن‌صرصره ابن غرغره ابن‌دردره است اورابخوان وجواب را بگیر وبیار. نصیر تاهفت باربکنار فرات میره وبرمیگرده ودرمرتبه هشتم صدا میزند کجاست کر کره ابن صرصره ابن‌غرغره ابن دردره ابن مرمره بن جرجره ؟ او نوقت همین ماهی بزرك رو که روپرده می‌بینین سر از آب فرات بیرون میکند وآواز میده لبیك لبیك منم آن ماهی چه میخواهی وچه میگوئی ؟ نصیر میگوید مولای متقیان امیر مومنان بتوسلام میرسونه ومیفرماید امروز مارا نصرت کن ومعبر فرات‌را بمانشان بده. ماهی ازشنیدن حرف نصیر قاه قاه بنامیکنه بخندیدن. یاللعجب ماهی میخنده ! چرامیخنده؟ حالا دو نفر میخوام ازدو گوشه مجلس دوتاچراغ بیندازن‌میون

این دستمال تا برم سر باقی حدیث. ما زحمت کشیدیم ، استخوان خرد کردیم تا علم یاد گرفتیم الهی بحق ذوالفقار علی اون دوجوونمردی که این دوچراغ را میدن و کمکی بدستگاه این سید میکنن تنشون برختخواب بیمار گرفتار نشه .. رسید رسید، هردوچراغ رسید . ازعلی عوض بگیری علی یارو مددکارت باشه علی دستتو بگیره میرم سرمطلب وشیعیونت رو ای علی درانتظار شنفتن مناقبت نمیگذارم . باری ماهی قاه قاه بنامیکنه بخندیدن . نصیر علت خنده رو جویا میشه . ماهی میگویدای نصیرعلی ابن ابیطالب راه های دریارو ازماماهیها بهتر میدونن. بدان و آگاه باش وقتیکه یونس پیغمبر ازنینوا فرار میکنه وبکشتی سوارمیشه وبدریا غرق میشه ازرب الارباب بمن خطاب میرسه که اورا ببلعش . ناگـاه جوانی ازابر فرود آمـد با هیاتی که لرزه براندامم افتاد وبمن خطاب کـرد که بایونس که شیعه منه ومهمون توه بمدارا رفتارکن ، عـرض کـردم ای مولای من نام مبارك چیست ؟فرمودند فریادرس درماندگان چاره بیچارگان امیر مومنان علی ابن ابیطالب .ای نصیرهرروز چند بار می آمدند وبایونس نبی محض رفع دلتنگی درشکم من صحبت میفرمودند وعجایب دریاها واسرار آفرینش راباو یاد میداند . ازآنروز دوستی من باآن بزرگوار شروع شدو اینك بدان که معبرفرات فلان وفلانجاست . نصیرمات ومبهوت برمیگرده خدمت مولاعرض میکنه قربونت برم داستان ازاین قراره .فرمود انـاعلم بطریق الموات من طرق الارض . نصیر صیحه میزند وغش میکند وچون بهوش میاد فریاد میزند اشهدانك الله الواحدالقهار . یعنی من شهادت میدهم که توخدای

یگانه قهاری . حضرت میفرماید نصیر کافر بخدا ومرتدازملت محمد شده قتلش واجب است وفوری شمشیر مبارك‌را همین شمشیری که ملاحظه میکنین - از غلاف میکشد .. حالا واسیه اینکه باقی این حدیث شریف رو بشنفید سه نفر شیعه علی میخوام سه تاچراغ ناقابل باسم‌علی بریزه این میون . بیشترم نمیخوام .هر کی جای من بود کشکول گدائی جلویکی یکی تون میگرفت . امامن اینجور نیستم . »

صورتش از بس داد زده بود کبود شده بود . مسافرین مجذوب ومات و منتظر به پرده نگاه میکردند . از سیمای مشکوك ومکارش برمیآمد که آنچه‌را که میگوید خودش باور دارد . چهره‌اش چین داروخسته بود . تماشاچیها که وعظ اورا گوش داده بودند تکلیف خودرا نمیدانستند . مرد قهوه‌ای رنك ولاغر وباریکی که کلاهی ازپیش خرما بسر داشت رفت وپولی درمیان دستمال انداخت . همه درانتظار شنیدن دنباله داستان مژه برهم نمیزدند .

جواد به پهلو دراز کشیده بود وبه سید نگاه میکرد، نگاهی تلخ و گزنده . گفته های او کلافه‌اش کرده بود . دلش میخواست برخیزد برود روی تفر کشتی وشکاف پرجوش وخروشی‌راکه از گذشتن کشتی دردل دریا پدید آمده بود تماشا کند . در مسافرت های دریائی اوهمیشه دوست داشت کشتی که تازه راه میافتاد برود روی تفر کشتی ودود پرپشت راکدی‌راکه ازدود کشهاروی دل آسمان چسبیده بود تماشا کنددوست‌داشت‌امواج‌خروشانرا که‌از گذشتن کشتی‌دردل آب پدیدآمده تماشا کند . اما کینه‌ای ازاین سید دردلش افتاده

بود که درونش رامیخورد. ماندن آنجا وشنیدن‌ودیدن پایان کار سید برایش شکنجه‌ای بود که خودش آنرا برای آزار خود پسندیده بود او میخواست خود را برای آنچه که سید میگفت شکنجه کند می خواست تلافی در ید گیهای سید را سر خود در بیاورد به تصویر ماهیهای آدمی شکل و بمردان جنگی وسمه کشیده توی پرده نگاه میکرد و از دیدن آنها سوز درد آلوی بدرونش می نشست. مرد دشتستانی بلندقدی که زلفان بور وچشمان سبز وروی سرخ وسینه فراخ داشت از جایش پاشد ورفت میان‌معرکه و پولی انداخت میان دستمال. جواد باخود گفت: «کاش بجای آنکه بش دادی‌دوتا کشیده آبدار میگذاشتی‌تو گوشش، حیف‌نیست دسترنج خودت روبدی باین گردن کلفت بخوره؟»

باز نعره سید بلند شد: «اینارو که شنیدی نقل‌وحکایت نیس. این کارارو کسی کرده که فردای محشر میباس من وتودست بدومنش بشیم. اینهامعجزات کسیه که فردا سر پل صراط دستتو میگیره واز آن‌رو که ازمو باریکتر و از شمشیر تیزتره ردت میکنه. یهودو گبرو ترسا وبت‌پرست به علی ؏ ایمان دارن‌توچرا نبایس داشته‌باشی؟ من دارم اینجارد مخالف علی می کنم. برمنکرش لعنت بگوبش باد» جمعیت نعره زد «بشمار» باز سیدادامه داد: «برمخالفت لعنت بگو بش باد» دوباره مردم جواب دادند «بشمار» سید گفت: «یك چراغ دیگه مانده که نرسیده ... من دوساعته اینجا گلوم پاره‌شد از بس ذکرعلی‌رو خوندم. بقدر یك‌خارج مسب دلت نرم‌نشد. دوست‌ساعت‌عادارم‌لعنت برمخالف‌میکنم. یه حدیث دیگه‌واست میگم ومیروم دعات میکنم. اینو که میگم تو گوشت بسپر

اگه گاهی دیدی کسی داره ردمخالف علی واولاد علی میکنه سلامش نکن . چراسلامش نکن سلام که سلامتیه . اگه پیغمبر یهودی سلامش میکرد جواب میداد . چرا بت میگن نباس سلام بکسی بکنی که داره ردمخالف خونواده پیغمبر میکنه ؟ مگه خدانکرده تو مخالف پیغمبری ؟ نه قربونت برم ، هرچی یك حکمتی داره . برای این گفت سلامش نکن مبادا توسلامش کنی واومجبور بشه جواب تورا بده وهمون یکدقیقه که جواب سلام تورو میده ازذکر ردمخالف غافل بشه وثواب نصیبش نشه . ببین تا کجارو خونده . همین حدیث میگه اگه کسی باشه صلوات بفرسته سلامش کنی بت جواب بده عیبی نداره . حالا مام اجرمونو ازدرخونیه علی میگیریم » سپس رفت بسوی دستمال وخم شد ویکی ازسکه‌ها را باکراه ، مانند موش مرده‌ای درمیان دوانگشت گرفت وبجمعیت گفت : « این رو که میبینی ، جیفه دنیاس ... این ازآتش سرخ بیشتر میسوزونه . جدم علی ببرادرش عقیل گفت پول ازآتش جهنم سوزنده‌تره . عقیل برادر علی میرفت دورسفره معاویه . علی فرستاد دنبالش که چرامیری دورسفره معاویه ؟ معاویه بامن کار و پنیره . عقیل بمولا عرض میکنه معاویه بمن کمك میکنه ، ازم دستگیری میکنه . من آدم کلفت واریم زن وچندتا بچه دارم . تو که برادرمنی بمن کمك نمیکنی ، چیزی بمن نمیدی . روزی زن وبچه‌های من باید یکجوری برسه ، چکنم ؟ مولای متقیان بش میگه صبر کن الان ازت دستگیری میکنم . آنوقت علی رفت و بایك سیخ آهنی گداخته را برگشت به نزد عقیل وسیخ گداخته را گذاشت رو گوشت تن برادرش عقیل و گفت : پولیکه معاویه بتومیده از

این آتش سوزنده تره حالا برو سر سفره اووفردا جواب خدادا بده . میخواستم بت بگم این پولی که توامروز فدای راه علی میکنی مال دنیاس ، اینو تو بات نمیبری اون دنیا اونی که تو باخودت میبری اون دنیامهر علیه ، حالامیخوای بده میخواه نده . حق بسرشاهده اگه همین چندقرونم که فدای راه علی کردی دلت چرکه که چرادادی همش رو می‌ریزم دریا ، ماتا حالانونمونو ازاین دستگاه خوردیم بازهم میخوریم . کسی که یاعلی گفت یاعمر نمیگه فقط یك چراغ مانده که ... »

دراین هنگام پولی ازسوی گروه مسافرین بمیان معرکه پرت شد سید، باصدای خشکش فریادزد : « مردی نمیدونم زنی نمیدونم هر کی هستی برو که شاه مردان عوضت بده برو که پنج تن پشت‌وپناهت باشه ازفاتح خیبر عوض بگیری . ای‌مولای من وقتی که نصیر بمولا میگه تو خدای یکتاهستی حضرت میفرماید توکافرشدی دیگه ازامت محمد نیستی وقتلت واجبه . آنوقت همین شمشیر وهمین ذوالفقار وازنیام میکشه و گردن نصیر ومیزنه او نـونت بیك اشاره دوباره زندش میکنه ، نصیر تابازنده میشه باز فریاد میزنه‌توخدای یکتای‌قهاری، عقیده رو ببین لاالهالاالله . حضرت تاسه بار گردن نصیرومیزنه وهرسه بار که زندش میکنه بـازم نصیر میگه توخدای‌یکتای قهاری وغیر ازتوخدای‌دیگری‌رو نمیشناسم . حضرت بارچهارم امرمیکنه بروازاردوی من بیرون که توکافرشدی . نصیر بیرون میره وازهمان‌وقت‌طایفه نصیری که علی روخدا میدونن پیدا میشن . مردم شماعلی رویك‌دستی نگیرین یه چیزی من بت میگم توهم یه چیزی میشنفی گفت که‌علی اول علی آخر علی

ظاهر علی باطن . حالاروی سخن من با سگهای آستان علیه .
هول نکن ، بت بر نخورده ، سك آستان علی بودن خیلی مقامه ،
خیلی مرتبس ، خیلی شرفه. افتخار ازاین بالاتر نیس که آدم
سك آستان علی باشه . شاه عباس باجقه شاهی مهراسمش کلب
آستان علی بود . حالا من یك سك آستان ، یك کلب استان
علی میخوام که چراغ آخر منو بده . »

سید این را گفت و پول را دوباره انداخت میان دستمال
ورفت کنار پرده نیمه باز وچمباته نشست روزمین وجلوش خیره
شد . ظاهراً درخلسه فرورفته بود ، ولی پیش خودش میگفت:
« واسه یه بعدازظهر اونم روز اول خوبه ، بدمیخی نکوبیدم .
ناهار وشامم هم که همینجا بهم میدن ، فردا میباس یه خورده
اشکشو نو بگیریم. اگه خر گیر بیارم چندتام دعا بفروشم بد نیس.
گمونم یکی ازپولها روپیه هندستونه ، اون مرتیکه گمونم
ناخوشه وضعش هم بدنیس ، میشه دوشیدش . خرزبون نفهم
خیلی توشونه . چقدر ازآدم حرف میکشن ، دیگه خیال نمیکنم
امروز چیزی بماسه حالا وحقه نمازه ، میخوام نمازشون کمر
شون بزنن . منم مجبورم جلو اینا نمازی بخونم . ظاهرو نباس
ازدست داد ، چندتاجر خرپول هم تودرجه یك ودو هس که
میباس او نارم تیغ بزنم . گمون نمیکنم دیگه کسی مردش باشه
چیزی بده . امامنم بد کردم ، میباس حالا حالاها مطلب رو
کش میدادم زود درز گرفتم . امابدوقتی بود . پیش ازظهر
بهتر میشد . خرفردا خدمتشون میرسم . سپس صدایش را
التماس آمیز بلند کرد « این چراغ آخر نرسید دل سیداولاد
پیغمبر رو نشکنین کمی خاموش شد وسپس بازبراق شد و

باصدای وقیحی داد زد : ولدلزناست حاسد . مادر بلند نشو
دو کلمه دیگه دارم بگم دعات بکنم · ای برخرمگس معر که
لعنت ! » یکی ازمسافرین داد زد : « آقاداره آفتاب غـروب
میکنه نمازمون قضامیشه باقیش‌رو بزارین واسه فـردا » سید
پاشد رفت بسوی دستمال و آنرا باپولهایش برداشت وتوی
جیبش گذاشت ومعر که بهم‌خورد ،

نصف‌شب بودو تمام مسافرین‌روی‌سطحه درخواب بودند.
امالای‌لای کش‌دار و کرخت کننده کشتی تنها در جواد اثر
نداشت‌وتو رختخوابش غلت میزد . فکرش‌آرام بود . بنظرش
آمد که کمی خوابیده وخواب برق آسائـی دیده . امـااز
چگونگی آن آگاهی نداشت . میپنداشت که گردی از جهان
دیگر برخاطرش نشسته وبرخواسته است . ستارگان‌درشت و
برجسته از آسمان آویزان بود . بنظرش رسید که آنهاچنان‌باو
نزدیك‌اند که میتواندآنهارا بادست‌بگیرد. مانبود . ته‌آسمان
سورمه‌ای‌بود . صدا وبوومزه ورنك درنك توسرو بینی وزبان
وچشم اوپیچیده بود . گوئی یك صدا تو گـوشش پچ‌پچ
میکرد . « اینکار سودی نداره . باید ریشه رو ازبین برد .
یك خورشید جهانتاب لازمه که آنقدر ازبالا توسراین مردم
بتابه تاخرافات را درلانه مغزشون بسوزونه ··· باهمین‌جور
حرفهاآبرو وملیت وغیرت مارا ازبین بردند . بدبخت خودش
میگه من عجمی هستم ومیخوادبره یکسال هندوستون وچین
وماچین بگرده وآبرو مارو ببره ··· مرده شوی اون‌شکم
کاردخوردت ببره .. اماتوبیا واین کارو واسیه تفریح خودت
هم‌شده بکن فوداصب که پاشه ببینه جاتره وبچه نیس خیلی

تماشائیه . » جواد توی آن هوای گرک و میش یواش خندید و ذوق کرد . ته رخ آسمان و درخشش ستارگان سرگرمش ساخته بود .

پاشد تو رختخوابش نشست وازروی چمدانش که زیر تختخوابش بود دودانه موز که غروب ازفروشگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست کند وخورد . بومزه موز سرحالش آورد . خمیر نرمی که از آن و آب دهنش درست شده بود تو دهن میگرداند و کم کم آنرا فرومیداد . او تعطیل تابستان را درشیراز گذرانده بود وآنجا موز گیرش نیامده بود . موز را دوست میداشت . زندگی هندوستان پیش چشمانش جان گرفت . بوی کشتی وموزودریا وقیرونفت سیاه اورا بیاد هندوستان انداخته بود .

صدای کش دار وشکوه آمیز آتشخانه کشتی تو گوشش ونگه میدادخورخور جانخراش جوان بلوچی که درست بالای تخت او روزمین خوابیده بود آزارش میداد بلـوچ گنده و قهوه ای بود وسبیل هـای کشیده ای داشت عمامـه سفید چرک مرده اش بالای سرش بود ، ازتوی انبار کالا صدای خنده و زمزمه باربران چینی بگوشش میخورد . باخودش گفت: «دارن قمار میکنن ، بازم اینها که بودائنید ... بت پرستند... باز هرچیه مال خودشونه ... آب وهوای خودشون درسش کرده... اما اون مرتیکه چینی چرا پولش رو دادباین گردن کلفت... بدنیس پاشم اینکاررا بکنم .»

ازجایش پاشد ، هواساز گار بود . تری وشوری دریـا راروی پوست خودحس میکرد ، چراغهای سرخ وسفید روی

سطحه سوسو میزد سایه بیگانه وترس انگیز جرثقیل بزرگی که اهرم آن بالای انبار کالاآویزان بود ، کج و کوله روی برآمدگی دهنه انبار و سطحه کشتی شکسته و پهن شده بود .

کف پای برهنه‌اش را که روی تخته نمناك کشتی گذاشت خوشش آمد برخاست آهسته و بااحتیاط راه افتادو از کنار مسافرین خفته بسوی جائی که سید پرده‌دار خوابیده بود روان شد. صدای زنجموره خواب آلود آتشخانه کشتی توی تنش فرو میرفت .

سید کنار پلکانی که بطبقه زیرین کشتی میرفت خوابیده بود . یك عبای نازك بوشهری رویش کشیده بود و خورجین بزرگی زیرشانه وسرو گردنش افتاده بود . عمامه آشفته‌اش کناری بود . چپق و کیسه توتونش روی تخته کف کشتی پهلویش افتاده بود. پرده توی یك کیسه کرباسی نو و سفید ، مانندیك لاشه مومیائی کفن پیچ شده و بدیوار تکیه خورده بود سایه وروشن چراغها ، خفه وسنگین بر خفتگان افتاده بود .

جواد نزدیك خفته سید ایستاد. پیش خودش فکرمیکرد ، «لابد اگرمن رودر همین حالت اینجا ببینن باآنها باید بگم آمده‌ام ازصاحب پرده مراد بگیرم ونذرونیاز کنم باحربه‌خود شون باید کوفت تومغز شون‌امابااینجاها نمیکشه» بعد آهسته پیش خودش خندید .

سپس بااحتیاط رفت وپرده رابغل زد وآورد گذاشت پائین پای سیدیکتاپیراهن وتنبان‌بود . موهایش ژولیده ووز کرده روی پیشانیش چسبیده بود . دلش میزدانگشتان دست

و پایش یخ کرده بود ، باخودش گفت «مثل اینکه میخواهی دینامیت جائی بگذاری ؟ کار از این کوچکتر هم میشه ؟ مسخره و تقریحه.» بازیواش خندید ،

پرده را برداشت و راه افتاد . آمد بسوی تختخواب خودش . باز باخودش گفت ، «اگر حالا پرده را تو دستت ببینند به آنها چه جواب میدهی ! هیچ میگویم خواب دیدم یک سید نورانی آمد بخوابم و گفت همین حالا پاشو برو پرده را بردار بیار تو بغلت بگیر بخواب مراد میگیری . منم همین کار را کردم» تو دلش ذوق میکرد . خوش و راضی بود. صدای الله و اکبر خواب آلودی که از یکی از خفتگان برخاست دلش را بهم زد . دلش ریخت تو پرده تو جلدش میلغزید و بوی رنگ و روغن ترشیده شومی که بوی کفن و کافور و قبر و عربی میداد ازش بلند بود . سرش داغ شد و پنداشت چیز شوم و چرکینی دربغل دارد . ازخودش بدش آمد .

از پهلوی تختخواب خودش گذشت و آمد کنار نرده و را به آرامی گذاشت روی آن . در سنگین و سیاه و ژرف و خروشان بآسمان نگاه میکرد . سپس هولکی برگشت پشت سرش را نگاه کرد . آنگاه صورت خود را بر گرداند بسوی دریا چندبار پرده را روی نرده پس و پیش سرداد یکهو تهش را هل داد و ولش کرد تو دریا . آنوقت زیرزبانی گفت :«بیا اینهم چراغ آخر» و بعد با چشمان دریده توی گودی آبها خیره نگاه کرد گوئی جای افتادن پرده را میجست . خنده زهر آلودی توی لب و چانه اش قالب گرفته بود .

بی درنگ برگشت و روی تختخوابش طاقباز افتاد. فکر

میکرد . «حالا دیگه ناچاره خرمشهر پیاده بشه ازسفرهند و چین ماچین منصرف بشه این نرخر بامید همین پرده‌میرفت . حالا باید دو باره بر گـرده وفکریك پرده دیگه کنه . یك ستاره ازسرجایش پرید وجست‌انسوتر تو آسمان وخطروشنی ازپرش خودروی تـه‌رخ نیلی آسمان بجا گذاشت ٠ دوباره جواد دنباله فکرش را گرفت ، «چه فایده دارد ؟ امامن دیگه تو این کشتی کاری‌از دستم ساخته نبود. هر کی اینجور کار ازدستش میادنباید فرو گذار کند .» دوباره باذوق خندید و فکر کرد : »برای هر کی بدشد بـرای ماهیهای بیچاره تو پرده خوب‌شد که دست کم‌چندقلپ آب میخورن ... برای‌آن بزرگوار هم بدنشد ، لابد حالاداره راه‌های جدید دریائی دیگری کشف میکنه وبرمعلوماتش افزوده میشه.»



در میان مسافرین جنب وجـوش افتاده بود ودورسید پرده دارحلقه‌زده بودند . سید ازبس فریاد زده ونعره کشیده بود بیحال گوشه‌ای لفتاده بودوگونه‌های تراشیده وچشمان بـی‌نور ورنـك مرده چهره‌اش مانند آدمهای وبازده بچشم مسافرین میخورد . طشت مسین خـورشید ، گرد وبی‌شعاع از دیوارآسمان خاورآویزان بودوهرم گداخته زنگاریش اززیر مه بامداد ببدنه کشتی وآدمها افتاده بود .

بعداز ظهر آخر پائیز ✡

آفتاب بدون گرمی بعد ازظهر پائیز بطور مایل ، از پشت شیشه های در، روی میز و نیمکت های زرد رنگ خال مخالی کلاس ولباس های خاکستری شاگردها میتابید، وحتی عرضه آنرا نداشت که ازسوز بادسردی که تك‌وتوك بر گهای زعفرانی چنارهای تو خیابان و باغ بزرك همسایه رااز گل درخت میکند ودرهوا پخش وپرا میکرد اندکی بکاهد .

شاگردها باصورت تر آلود و کتك خورده . شق‌ورق ردیف پشت‌سرهم نشسته بودند و باچشمان وق‌زده‌ومنتظر خود-شان بمعلم‌نگاه میکردند . ساختمان قیافه‌های آنهاناتمام بود، مثل اینکه هنوز دستکاری خالق لازم داشت تاتمام ومثل قیافه پدرانشان شود . یقیناً اگر آنها رایك‌مجسمه سازساخته بود

✡ چوبك این داستان رابه **مسعودفرزاد** تقدیم کرده است .

اجازه نمیداد که کسی آنها را از کارگاه او بی مهارتی اورا
میرساند و برایش بدنامی داشت . مثل اینکه باید جای دماغ
ها عوض بشود . یادرصورتها خطوطی احداث بشود. نگاه‌ها
بی نور بود بیشتر بتوله سك شبیه بودند تا بآدمیزاد . یك
چیزهائی درقیافه آنها کم بود .

سه ردیف میزاز آخر کلاس خالی بود ، وورویشان
خاك گچ و گرد نشسته بود . یك نقشه ایران ویك عکس رنگی
اسکلت آدمیزاد بااستخوان های بدقواره ویغور که دندانهایش
کیپ روی‌هم خوابیده بود وچشم‌هایش مثل دوغار مرموز و
بی انتها توی کاسه سرش جاداشت ، دراینطرف وآنطرف
تخته زوار دررفته‌ای که شاگردهارویش چیز مینوشتند آویزان
بود مقداری کاغذ مچاله‌شده ومشتی گچ ویك تخته پاك کن که
نمدش ازتخته ورآمده و بموئی بسته بود گوشه کلاس ، بغل
صندوق لبه کوتاهی که پراز خرده کاغذ بود دیده میشد. یك
عکس که شبیه بعکس آدمیزاد بود بادماغ گنده وسبیل سفید
وچشمان شرربار بی‌عاطفه باسردوشی های ملیله وسینه پراز
مدال ونشان که‌ظاهرا خودش بخودش داده بود ، مثل الولك
سرجالیز بالای تخته ، توی‌قاب عکس خودش نشسته بود و
بشاگردها نگاه‌میکرد . میز معلم ازمیزهای دیگر بلندتر بود.
رویش یك‌دفتر بزرك حاضر وغایب که اسم‌شاگردها تویش
نوشته شده بود ویك لیوان بلور روسی که دوتا شاخه گل
نرگس ازحال رفته ومردنی تویش بود، دیده میشدویك‌دوات
شیشه‌ای هم آن روبود . یك‌بخاری ذغال سنگی باسیخ وخاك
انداز وانبر گوشه اتاق دود میکرد . اینجا کلاس

سوم بود .

معلم درس میداد ، وهمچنانکه یك خط کش پرلك و پیس لب پریده لای انگشتانش میچرخاند ، یکهو آنرا میان شست و کف دست راستش نگاه داشت و کف هردو دستش را برابر صورتش گرفت و باقرائت گفت : «درركعت دوم پس از خواندن حمد و سوره دو کف دست رابرابرصورت نگاه میدارند واین دعارا میخوانند : «ربنا اتنافی الدنیا حسنة وفی الاخرة حسنة.» این عمل رابهش میگویند قنوت . بغیر ازاین بازهم دعاهای دیگه هس که مردم میخونن . یکیش هم اینه : ربنا اغفر لنا ذنوبنا واسرفنا فی امرانا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین . . . اماشما نمیخواد این رویاد بگیرین . همونکه تو کتابتون نوشته یادبگیرین کانیه بعد بقرار رکعت اول رکوع وسجود . . . »

امانا گهان حرفش رابرید وهمانطور که دستهایش برابر صورتش گرفته بود مثل مجسمه خشکش زد . لحظه‌ای دریده و پرخشم بجائی که اصغر سپوریان نشسته بود خیره شد. اصغر توی کوچه نگاه میکرد ومتوجه نگاه خشمناك معلم نبود . اما سکوت کلاس وقطع شدن درس معلم که توی گوشش صدا میکرد ، اورا بخودش آورد. یکهو صورتش را به تندی از کوچه توی کلاس برگرداند . دید تمام شاگردها بطرف او نگاه میکنند تمام آنها باچشمان وحشت زده ونگاه های استفهام آمیز بطرف اوخیره شده بودند .

معلم باآهستگی دستهایش را از برابر صورتش پائین انداخت وخط کش را بدون کمك دیگر ازلای انگشتانش

بیرون آورد ومحکم میان کف دستش گرفت و باصدای خشکش فریادزد : آهای سپویان گوساله ! آهای تخم سك ! حواست کجا بود؟ کجاروسیر میکردی‌من ایناروواسیه تومیگم که فردا که‌روز امتحانه‌مثل خرلنك تو گل‌نمونی . خاك برسر گردن خرد خودش‌میبنه که من‌دارم واسش یاسین میخونم 'ون‌داره تو کوچه نیگاه میکنه ، تو کوچه چی‌بود ؟ که از کلام خدا بالاتر بود ؟ بنظرم فیل‌هوا میکردن ! آره ؟ ریختشو ببین مثل کناسا میمونه . امسال خوب رفتی کلاس چارم . آره‌تو بمیری ! فردا میای این‌جلو ، یه نماز ازسرتاته میخونی اگه یك کلمه شوپس وپیش بگی ناخوناتو میگیرم»

خط کش را قایم وتهدید آمیز توهوا بطرف اصغر تکان میداده‌مثل اینکه داشت‌هوارا کتك‌میزد . چشمانش اززور خشم پشت عینکهای ذره‌بینش‌مثل چشمان خروس گرد وسرخ شده بود وظالمانه‌برق میزد. چروك های صورت و پیشانیش موج میخورد . اما خوب که بصورت‌اصغر نگاه کرد دلش برای اوسوخت . بنظرش رسید که اصغر ازتمام بچه‌ها بدبخت تر و بیچاره تراست . بنظرش آمد که مادر اصغر توی‌خانه ها رختشوئی میکرد وخودش واصغر ودوتا دختر کوچك دیگررا نان میداد . یادش آمد که چند روزبعد ازآنیکه اصغر رفته بود کلاس سوم ، ظهرهمان روز که شاگردها رامرخص کرد وخودش میخواست برودخانه ، دم‌در مدرسه یك‌زن‌چادرنمازی که همچوسن وسال زیادی هم‌نداشت جلو اورا گرفته و گفته بود « آقا قربونت برم ، این‌اصغر بچیه من ، بابانداره ، یه ماه پیش وختیکه باباش توخیابون جارو میکردرفت زیراتول

عمر شوداد بشما ..... بازی گوشه ، بچه‌اس ، تصدق سر تونُ بکنین ، یه کاری کنین کـه درس خون بشه صواب داره ، من خودم چیزی ندارم که بدم . اما هر جوری بگین کلفتیتو نومیکنم واسه تون رخت میشورم اینو یه کاریش کنین که درس خون بشه. هروخت فضولی کرد ، یادرسش رونش نبود کتکش بزنین که ناخونش بریزه» بعد دست اصغر را گرفته بود و گذاشته بود تـوی دست او و گفته بـود :» «ایـن غـلام شمـاس . منم کنیز شماهسم . خودش ازشما خیلی راضیه. همین شمایه کاری بفرمائین که این یه کوره سوادی بهم بزنه » حالا هم که باصغر نگاه میکرد ، تمام این چیزهائی که مادرش باو گفته بود بیادش آمد ودلش بحال اوسوخت .

کلاس خفه شد. آن همهمه کشیده و یکنواختی که همیشه بچه مدرسه‌ها سر کلاس بمسئولیت یکدیگر زیر گوشی باهم حرف میزنند بریده شدهریك ازشاگردها سعی میکردصورت بی تقصیرو حـق بجانب بخـودش بگیرد نفس از کسی بیرون نمی‌آمد .

اصغر سخت تکان خورد . دلش تاپ تاپ میزد وبیخ گلو وسرزبانش تلخ شده بود .تمام شاگردها و کلاس دورسرش چرخ میخورد .فوراً پیش خودش خیال کرد: «همین حالامیزنـه... خدایا !» آنوقت شرمنده وترسان سرش راانداخت پائین ، و دستهای یخ کرده جوهریش را محکم توهم فشار داد .

همانطور که سرش پائین بودحس کرد که تمام بچه‌هـا باو نگاه میکنند مخصوصاً فریدون که خیلی هم باأو بد بود.از

بالای چشم نگاه کرد دید فریدون بدون ترس از معلم ، تمام تنه روی نیمکت جلو چرخیده و چشمان درشت خشگلش را که مژه های تك تکش روی پوست سفید صورتش گردی از سایه انداخته بود بصورت اودوخته وچپ چپ نگاهش میکرد . و تا چشمانش توی چشمان اصغر افتاد ، زبانش رااز دهنش بیرون آورد و ابروهایش را بالا بردوچشمهایش را چپ کرد و باو دهن کجی کرد وزود بر گشت وجلوش رانگاه کرد .

اصغر دلش بدرد آمد. اما هیچ کاری نمیتوانست بکند. فریدون گل سرسبد کلاس بود . از تمام شاگردهای آن دبستان متشخص تر بود . بااتومبیل بمدرسه میآمد و بااتومبیل برمی گشت . صبحها موقع تنفس دوم نوکرشان یك بتر شربت که سر قلنبه لاستیکی داشت برای اومی آورد . واوشربت ها را میخورد و برفقایش هم میداد . معلم هیچوقت بااودعوا نمیکرد پوست تنش همیشه سفید بودودستهایش همیشه پاك پاکیزه بود. وهیچ وقت زیر ناخنهایش ازچرك سیاه نبود . اجازه مخصوص ازمدیر داشت که سرش راازته نزنند. همیشه یك قدری موی طلائی به نرمی ابریشم روی سرش افشان بود . اینها چیزهائی بود که فریدون ازاصغر زیادداشت . وهریك ازآنها ترس وپستی ریشه داری دراو ایجاد کرده بود .

اصغر پیش خودش خیال میکرد : «اگه راس میگی یه چیزی باین فریدون بگو . اونا! داره بمن دهن کجی میکنه . همه دیدن که دهن کجی کرد ... مگه من اونو چیکارش کردم . ای خدا ! کاشکی من بجای این فریدون بودم . اون

که آقامعلم میره خونشون بهش درس میده • تو اتولشون سوارش میکنه ••• شیرین پلوی چرب باخرما ومغز بادوم میخوره.. مثه اونیکه اونروز ننه جونم تودستمالش کرده بود و آورد خوردیم ... که یه گردن مرغ توش بود .. ازاون خورشت قورمه سبزیای چرب که اونشبیکه خونیه اون تاجره که زنش مرده بود خرج میداد خوردیم .. که پنج نفر پنج نفراجانا مارو کف حیاط لب باغچه نشوندن و سینیای گنده توش پلو خورشت ریختن آوردن .. که منو ننهجونم ویه قرآن خون و یه درویش ودوتا گدای کورباهم دوریه سینی نشسته بودیم و قرآن خونه میخواس منو پاشونه وبآجانه میگفت ماشش نفریم واین پسره زیادیه .. اونوخت کوراهمداد میزدن که مارو پهلو چشدارا نشونین ماعاجزیم ومارو پهلوعاجزا بشونین ووختیم خوردیم ننهجونم یواشکی پاشد رفت خونه بادیه شووردااشت آورد که آجانا باهاش دعوا کردنو کتکش زدن ودسمنم لایدر کوچه موند تاآخرش بادیه رو نصفه کردن و بهمون دادن بردیم خونه فرداش ناهار خوردیم ..... یهقلمپرمغز توش بودبچه گندگی که ننه جونم رونون تکوند داد آسیه وزهرا خوردن ، منم باقیشو باسیخ درآوردمو خوردم ...... وبعدازسجده دوم می نشینند وتشهد میخوانند . تشهد اینست که آدم ایمان ویگانگیشو بخدا ورسولش تجدید میکنه . تشهداین است : اشهدانلااله الاالله وحده لاشریك له ، •. بعدم که اومدیم خونه رفتم قلعه بگیری بازی کردیم .... تابسون چهخوبه...... گورپدرمدرسههم کردنچقدرپای کورههالیس پسلیس بازی کردیم .....قاب بازی

کردیم « واشهدان محمداً عبده ورسوله»..... اونروز چقدرعلی یه‌چش سپلشك آورد . همش یه خرودوبوك آورد . همش یه خرودوجیك آورد . چقدربز آورد. چقدر مش‌رسول سر بسرش گذاشت . کاشکی حالام میشد بریم واسیه‌خودمون بازی کنیم « الهم‌صلی‌علی محمد وآل محمد» . بریم رودس‌علی مظلوم وتقی سك دس نیگاه کنیم . مثه اونروز ، اونا کلون‌میزنن. اسکناسای درشت‌درشت‌جلوهم‌میندازن . راسی که‌تابسون چه خوبه . بامش رسول رفتیم شابدول‌لزیم . پشت این بابویه . «وپس ازتشهد برمیخیزند ورکعت سوم‌را شروع میکنند » . تواون برج گندهه . توباغ سراج‌الملك . نون‌وکباب باماس خوردیم . بامش‌رسول .چرامردم میگن بده؟. چراهروخت تقی منومی‌بینه‌سر کوفتم‌میده ؟ . مگه‌مش‌رسول منوچیکارم‌میکنه؟ ماچم‌میکنه ، نازم‌میگشه . اونوخت . بعدم‌عصریکه توماشین دودی‌سوار میشیم که‌بیائیم شهر پنجزارم‌بهم‌میده . اگه‌ایندفعه دیگه‌تقی ازاون‌حرفهای بدبدبهم بزنه ، بمش‌رسول‌میگم‌خوردش بکنه .مش رسول ازاون قلچماق تره. اون‌خمیر گیره. شاگرد نونواس. بمش‌رسول میگم‌ایندفعه که تقی‌اومد واسیه خونشون نون‌بخره‌معطلش بکنه . ازاون متلك های بدبدبارش بکنه .. «ودررکعت‌سوم بجای حمد وسوره سه بارمیگویند سبحان‌الله والحمدلله ولااله‌الاالله والله‌اکبر » ... تادیگه جرئت نکنه جلوسید عباس ورجبعلی بگه‌رسول کوزه شومیزاره لب سقا خونیه اصغر ... که بچه‌هاهم‌هر هر بخندن .. که اونوخت‌سید عباسم یه‌خرمالو ازجیبش دربیاره بگه اگه یه ماچ بهم بدی

منم این خرمالو رو درسه بهت میدم... » من نمیخوام ... اگه بچها بفهمن .. اگه فریدون بفهمه که مش رسول با من از اون کارا میکنه .. کاشکی من دیگه مدرسه نیام .. فردا مدرسه نمیام .. منکه بلد نیستم نماز بخونم . اونوخت فریدون بهم میخنده .. دهن کجی میکنه .. من اون جلو خجالت میکشم پیش اینا واسم نماز بخونم .. وختیکه خواسم سرمو رو مهر بزارم ... اینجا که زمین لخته ؟ ... صب که از خونه درمیام .. کتابامم باخودم میازم ... میرم تو اون کوچه درازه که راه نداره پشت در اون خونه هه با بچه ها شیر یاخط میزنم .. گاسم بردم .. اما اگه رضا باشه اون میبره ... خیلی سرش میشه ... اونوخت بمش رسول میگم بیاتش دم مدرسه بناظم بگه اصغر ناخوش بوده نتونسه دیروز مدرسه بیاد ... ننه جونم که نمیفهمه ... رضا از اون ناقلاهاس . »

بعد انگشتش را کرد توی دماغش و آنجا را خارید ، و یك گلوله مف خشکیده که بدیوار دماغش چسبیده بود با ناخنش بیرون آورد و دستش را برد زیر میز و آن گلوله مف خشکیده را درمیان انگشتانش مالید . امایکهو از دستش بزمین افتاد و حسرت آن بدلش ماند .

درین موقع دوباره آهسته سرش را بطرف کوچه برگرداند و بآدمها و درشکه ها و خرهائیکه چیز بارشان بود و به لاشه گوشتهائیکه از چنگك دکان قصابی آویزان بود نگاه کرد . دلش میخواست او هم آزاد بود و مثل آنها هر جا که دلش میخواست برود . دم دکان قصابی یك زن نشسته بود و بقچه سفیدی جلوش بود

خودش‌را توی‌چادر نماز راه‌راهی پیچیده بودودم‌دکان چندك زده بود. نگاه اصغر که باوافتاد، همانجا ماند. بنظرش رسید که مادرش درست شکل همین زن‌است. اوهم یك چادر نماز راه راه مثل‌همین داشت. اما ازبالا که اورادید فورا دلش‌برای مادرش‌سوخت‌هیچوقت مادرش‌رااینطور ازبالا ندیده بود. ازبالا، مادرش بنظرش حقیرتر و کوچکتر آمد. از آدمهائیکه ازنزدیك‌اوردمیشدندوباواعتنا نمیکردندبدش‌آمد. هیچکس بآن‌زنی که شکل مادرش بود محل نمیگذاشت پیش خودش خیال کرد: «اگه فریدون بدون که این‌زنی که دم دکون‌قصابی نشسه‌ننه‌جون منه‌چی‌میگه؟... بچه‌هاچی‌میگن؟.. آقامعلم که ننه جونمو میشناسه... اونروز که دم مدرسه باهاش حرف زد... گاسم ننه‌جون من نباشه... گاسم خودشه.»

ناگهان حس کرد که مزه‌دهنش عوض شد، مثل اینکه یك‌چیز زیادی لای‌دندانهایش بیرون‌زده بود. دندانهایشرا میکند. یك تکه گوشت گندیده‌ازلای آنها‌بیرون‌افتاد. گوشت را میان دندانهایش‌له‌کرد و آن‌را مزه‌مزه کرد مزه سیرابی گندیده‌وخون‌شورتازه میداد. یادش افتاد که پریشب‌سیرابی خورده بود. بیادش‌آمد که فرداشب هم‌نوبه سیرابی خوردن آنهاست. هفته‌ای دوشب سیرابی میخوردند. باقی شبها‌نان ولبومیخوردند وقتی که‌صدای‌سیرابی فروش بلندمیشد مادرش پامیشد بادیه‌رابرمیداشت‌ومیرفت‌دم‌در کوچه‌اصغروآسیه‌وزهرا هم دنبالش‌میرفتند، سیرابی فروش دیگش‌را میگذاشت‌زمین، وبعدسردیك که‌یك سینی‌مسی‌سفید بود برمیداشت. یك‌فانوس

هم توسینی بود، از توی دیك بخار زیادی میزد بیرون ،سیرابی
فروش باچاقو شیردان وشکمبه وجگر سفید را خردمیکرد
و میریخت توی بادیه ، آخرسرهم رویش آب غلیظی
میریخت . آنوخت میبردند تواتاق زیر کرسی باسر که
میخوردند .

بازنگاهش بآن زنی که چندك زده بود وخودش را توی
چادرنماز راه‌راه پیچیده بود افتاد ، بعدبدکان میوه فروشی
که پهلوی قصابی بود خیره شد . به خرمالوها و از گیل‌ها
نگاه کرد . اما فوراً سرش‌را باترس توی اتاق بر گرداند .
معلم داشت درس میداد ومیگفت : « آنگاه رکوع وسجود
بجامیاورندو برمیخیزندو رکعت چهارم‌رامثل رکعت‌سوم انجام
میدهند . » دلش هری ریخت تو. یادش آمد که فرداد بایدبرود
جلوشا گردها ویك نماز ازسر تاته بخواند اوهیچوعت نماز
نخوانه بودمادرش هم نماز نمیخواند . یکروز شنیده بود که
مادرش بزن صاحب‌خانه گفته‌بود : «من که میبینی نماز نمیخونم
برای اینکه که ازسك نجس‌ترم . ازصب‌تاشوم دسام‌توشاش
و گه‌های مردمه ، اماعقیدم‌ازهمه پاك‌تره. » بعدراجع بر کوع
وسجود فکر کرد . دو تاشکل که اندازه‌شان بقدرهم بود و
مثل دو تکه‌ابر بودند وشکل معینی نداشتندجلوش میر قصیدند.
اینهارکوع وسجود بودند. پیش خودش یکی را رکوع و
یکی‌را سجودخیال کرد. اماشکلها فورا ازنظرش محوشدند.
پیش‌خودش خیال میکرد : « اونیکه صدای عین داره اونه که
سرشو رومهر میزاره ..» آنوقت بازیادش به‌مش‌رسول‌افتاد.
پیش خودش خجالت کشید و تا گوشهایش سرخ شد . دوباره

خیال کرد. «اونیکه سجوده، آدم دساشو میزاره رورانوش ودولامیشه. مثه تومچد.»

یك جفت مگس که بهم چسبیده بودند جلوش رو میز افتادند. مدتی دورهم چرخیدندو بعدیکی از آنهاسواشدو پرید. آن یکی که ماند،مدتی باپاهایش، بالهایش راصاف‌وسوف کرد. بعد بادستهایش روی شاخك هایش کشید. سایه‌اش درازو بی‌قواره روی میز افتاده بود. وآنهم هر کاری که میکرد، میکرد. اصغر آهسته‌دستش‌را آورد روی میز ولی نگاهش بمعلم بود. بعد آهسته‌دستش‌را جلوبرد وچابك آن مگس را گرفت. مدتی دستش‌را همانطور که مشت کرده‌بود، آنجا روی میز نگاه‌داشت. اماانگشتانش‌را بهم فشارمیداد ومیخواست مگس‌را بکشد. سعی‌می کرد بداند که آن مگس در کجای مشتش قایم شده. انگشت هایش را قایم توهم‌فشار میداد. آنوقت‌دستشرا ازروی میز بلند کرد و گذاشت‌توی دامنش. بازهم انگشتانشرا توی‌هم فشار میداد. بعد آهتسه انگشتانشرا سست کرد و خرده خرده آنهارا از هم‌باز کرد. ناگهان آن مگس ازتوی دستش‌پرید و بهوارفت.

انگشتانش درد گرفته بود. چندبار آنهاراباز و بسته کرد. باز تو کوچه نگاه کرد. اما آن زنی که خودش راتوی چادر نماز راه‌راه پیچیده بود ودم دکان قصابی چندك زده بود، رفته بود. توی باغ بزرك همسایه یك‌زنی داشت رختها ئیرا که روی بندهوا داده بودجمع‌میکرد. ازدود کشهای عمارت‌دود

بیرون میامد. یك مردی که ریخت آشپزها داشت و یك پیش‌بند ارمك جلوش آویزان بود، ازطرف عمارت آمد به طرف حوض توی یکدستش کارد بلندی بود و بادست دیگرش پای دوتا مرغ گرفته و آویزانشان کرده بود. دم حوض که رسید کارد را گذاشت لب پاشوره وسرمرغها را گرفت و بزور تپاند زیر آب مرغها باترس وشتاب سرهایشان رااز توی آب بیرون آوردند و باینطرف و آنطرف تکان دادند. آنوقت آنهارا آورد لب باغچه. کارد راهم آورد انداخت روی زمین. بعد پای هردومرغ هارا گذاشت زیر پای خودش که توی کفش سیاهی بود، و کارد راازروی زمین برداشت و کشیدروی گلوی یکی از آنها. اما چون چند بار کشید، کارد نبرید، آنوقت کاردرا گذاشت روی زمین و پرهای زیر گلوی آنمرغی که میخواست سرش راببرد بادست کند. بعد کاردرا برداشت وسرش را گوش تا گوش برید، وسرش راپرت کرد یك ور، وتنش رایك ور. مرغ دومی راهم مثل مرغ اولی کشت.

هنوز اصغر گرم تماشای ورجه ورجه مرغهای کشته بود که حس کرد دوباره کلاس ساکت شد. دلش هری ریخت توو تاپ تاپ شروع به زدن کرد. سرش رابچابکی توی کلاس برگرداند. امامعلم باو نگاه نمیکرد، ورویش طرف دیگر بود. معلم دستمالش راتوی دستش گرفته بود. دستمالش مچاله و کثیف بود. وسط آنرا باز کرد و یك فین گنده تویش کرد وخیره توی آن به مف خودش نگاه کرد. بعد دوباره شروع بدرس دادن کرد. واین دفعه تودماغی، همانطور که

تـوی دستمال ، بنفش خیره شده بـود وچیزی در آن جستجو میکرد گفت : درین رکعت که رکعت آخر است ، بعد ازسجد دوم مینشینند وتشهد میخوانند . آنگاه سلام میدهند واز نماز فراغت حاصل میکنید . سلام این است : السلام علیکم ورحمة‌ـ الله وبرکاته . .

انتری که لوطیش مرده بود

راست است که میگویند خواب دم صبح چرسی سنگین است . مخصوصا خواب لوطی جهان که دم دمهای سحر باانترش مخمل از «پل آبگینه» راه افتاده بود وتمام روز «کتل دختر» را پیاده آمده بود وسرشب رسیده بود «بدشت برم» وتاآمده بود دودودمی علی کند و تریاکی بکشد وچرسی برود و بانترش دود بدهد ، شده بود نصف شب وخسته ومانده توی کنده کت و کلفت این بلوط خوابیده بود . اماهرچه خسته هم که باشد نباید تابا این وقت روز ازجایش جنب نخورده واز سروصدای آنهمه کامیون که ازجاده میگذشت وآنهمه دادوفریاد ذغال کش هائیکه افتاده بودند تودشت وپشت سرهم بلوط ها را میسوزاند وذغال می کردند بیدارنشود .

پسکه مخمل گردن کشیده بود وسردوپا ایستاده بود که

ببیند آیالوطیش بیدار شده‌یانه پکرشده بود وحوصله‌اش سر رفته بود. گاهی دو پاوزمانی چهار دست‌وپا راه‌رفته بود وورجه وورجه کرده بود. حالا هم‌هرچه سرك‌میکشید. لوطیش ازجایش تکان نمیخورد. خرد وخسته‌شده بود. کف دست وپایش دردمیگرفت وپوست پوستی شده بودهنوز هم گرد وخاك زیادی‌ازدیروز توی موهایش وروی پوست تنش چسبیده بودچشمهای ریزوپوزه سگی وباریکش رابطرف بلوطی که لوطیش زیر آن خوابیده بودانداخته بود ونشسته بود. دستهایش راگذاشته بود میان‌پایش و مات بخفته‌لوطیش نگاه میکرد. بعد دوباره حوصله‌اش سر آمد وپاشدچند بار دور خودش گشت وزنجیرش که میخ طویله‌اش توزمین کوفته شده بود گرفت و کشید ودوباره مثل اول چشم‌براه نشست و بلا تکلیف چشمانش رابهم میزد.

هنوز آفتاب تودشت‌نیفتاده بود و پشت کوههای بلند قایم بود. اما بر گردان روشنائی ماتش از شکاف کوههای «کوه مره» تودشت تراویده بود. هنوز کوههای دوردشت خواب بودند. نورحسابی نبود تاآنهارا بیدار کند.

خوددشت‌سرخ بود. رنك گل‌ارمنی بود. بلوطهای گنده گرد آلود وبن و کهکم تودشت پخش وپرابود. جاده‌دراز وباریکی مثل کرم کدو دشت رابدونیم کرده بود. از هرطرف دشت ستونهای دودبلوطهائی راکه‌زغال میکردند توهوای آرام وبی جنبش‌بامداد بالامیرفت وآن بالا بالاها که‌میرسید پهن ونابود میگردید. بارك آسمان قاتی میشد.

لوطی جهان تو کنده گنده بلوط خشکیده کهنی که‌یك

برگ سبز بهش نبود خوابیده بود. شاخه های استخوانی و وبیروح و کج و کوله آن توهم فرورفته بود. ازبس کاروانها زیرش منزل کرده بودند وازش شاخه کنده بودند وتو کنده‌اش الو کرده بودند شکاف بیریخت دخمه مانندی توی کنده‌اش درست‌شده بود که دیوارش ازیك ورقه ذغال ترك ترك وبراق پوشیده شده بود.

لوطی جهان توی این شکاف، زیر شولای خودخوابیده بود. تکیه‌اش بدیداره توئی کنده بود وبآن لم داده بود؛ جلوش روزمین، کشکولش بودچپقش بودباوافورش بود، توبره‌اش بود، کیسه توتونش بوده و قوطی چرمش بود. وچند حب زغال وارفته‌خاکستر شده هم جلوش ولو بود. صورت آباه‌اش وریش کوسه‌اش اززیر شولا یك‌وری بیرون افتاده بود. مثل اینکه صورتکی را درشولا پیچیده بودند.

مخمل بازروی دوپایش بلند شد وبسوی لوطیش سر کشید چهرها خمورسه گره ابروهاش توهم پیچ خورده بود. پره‌های بریده بینی درازش روی پوزه باریکش چسبیده بود ومیلرزید. خلقش تنك بود هیچ‌دل‌ودماغ نداشت. چهره‌مهتابی وچشمان‌وردریده لوطی برایش‌تازگی‌داشت اینطرف وآنطرف خودش نگاه کردونشست روی‌زمین. چشمانش روزمین‌میدوید گوئی پی‌چیزی می گشت.

اوراالوطیش زیردرخت‌بن‌بزرگی بسته بود. میخ‌طویله بلند وزمختش را توخاك چمن پوشیده نمناك گیر بود. و مرکز دایره‌ای بود که اورا ازمین‌وصله کرده بود. جوی‌صاف باریکی میان‌اووبلوطی که لوطی تویش خوابیده‌بوددرمیشد بلوطیش خیره نگاه‌میکرد. گوئی‌چیزتازه‌ای دراودیده‌بود.

یکبارخیال کرد که لوطیش تازه ازخواب بیدارشده • امادر پوست صورتش هیچ جنبشی نبود . چشم او آن نور همیشگی را نداشت. صورت او بیرنك بود • مانند چرم خام بود چشمانش باز بود و خیره جلوش کلاپیسه ووق زده نگاه می کرد، معلوم نبود مرده است یازنده یاتازه ازخواب بیدارشده بود و داشت فکر می کرد چهره اش صاف ورك و برده وار خشگش زده بود ، چشمخانه هایش دریده و گشاد بود ، از گوش دهنش آب لزجی مثل سفیده تخم مرغ سرازیرشده بود .

مخمل دوبار پشت سرهم باتمام زوری که داشت هیکل درشت نکره خودرا اززمین تکان داد و پرید توهوا ، اما قلاده اش گردنش را آزارمیداد. همه نگاهش بلوطیش بود فهمیده بودصورت او برایش جور دیگرشده بود . دیگرازش نمیترسید او برایش بیگانه شده بود. هرچه بآن نگاه میکرد چیزی از آن نمیفهمید . تاآنروز لوطیش رابااین قیافه ندیده بود .تا آنروز آدم مرده ندیده بود. همیشه آنهارا تهدید کننده و آزار دهنده دیده بود . اودیگر ازاین قیافه نمیترسید . صورتی که تکان خوردن هر گوشه پوست آن برایش معنائی داشت اکنون دیگر باوچیزی نمیگفت . چشمانی که هر گردش آن رازی از همزاد دنیای دیگرش باو میفهماند اکنون دریده وخاموش و بی نور بجلو بازبود

امابناگهان وحشت تنهائی پرشکنجه ای درونش راگاز گرفت . چون لوطیش برایش حالت همان کنده بلوط پیدا کرده بود. باودور وناآشنابود. شستش خبرشد که او درآن دشت گل و گشاد تنهاست وهیچکس رانمیشناسد. دایم اینسو آنسو

تکان میخورد ودور خودش میچرخید . بعدایستاده وبآدمهائی که دورا دوردشت پای دودهائی که بآسمان میرفت درتکاپو بودند نگاه کرد . آنوقت بیشتر ترسید. کتکهائی که همیشه از لوطیش خورده وزهر چشمهائی که از او گرفته بود پیش چشمش بود. باز نشست روزمین وتوصورت لوطیش ماهرخ رفت بعد چشمان ریز وپر تشویشش رابیرگهای تیره گرد گرفته وز کرده درحت بنی که خودش زیرش بسته شده بود دوخت. سپس آنها رابسوی لوطیش که تو کنده بلوط کنجله شده بود گرداند . مثل اینکه تکلیفش راازاو میپرسید .

لوطی اتفاقاً خواب بخواب شده بود ومخمل هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها ازاو فرار کرده ودیگر او را نمیشناسد

دیشب که ازراه رسیدند زیرهمین بلوط منزل کردند . لوطی جهان برسیدن آنجاز نجیر مخمل راروی زمین ، زیرهمین بلوط ، ول کردو خودش هول هولکی آتش روشن کرد و قوری واستکان ودم ودستگاهش و قوطی چرسش ووافورش و وتریاکش ازتوی توبره اش درآوردو کنار آتش گذاست . بعد هم چهار تا گنجشک پخته چرزیده پرزیده که دوروز پیشش از«کازرون» خریده بودولای نان پیچیده بود ازتوی توبره اش درآورد وبا مخمل مشغول خوردن شد. و بعدهولکی ، شام خورده نخورده وافور راپیش کشید وچند بستی پشت سرهم زدو آخرهای بستش هم مانند همیشه بمخمل دودداد .

مخمل روبرویش نشسته بودوذرات دودرمیبلعید. پره های بینیش مانند شاخك سرمورچه حساس و گیرنده بود . اما لوطی

بست‌های اول‌را برای خودش میکشد ودودش راتوی ریه اش نابود میکرد واعتنائی بمخمل نداشت» هرچه میدانست اوهم مانند خودش دود میخواهد ، اما بهش محل نمیگذاشت . لوطی وقتیکه خلقش تنك بودو کیفش دیرشده بودخدا رابنده نبود. درشهرهم همینطور بود. مخمل درقهوه‌خانه‌ها وشیرك خانه بیشتر ازدودديگران بهره میبرد تااز دودلوطیش .
درشهر وقتیکه معر که‌اش میگرفت وچراغها رایکی‌یکی جمع کرده بود ومیخواست سرمردم راشیره بمالد وجیم بشود ، خماری مخمل رابهانه میکردو باصدای مودارش بمخمل‌میگفت: «مخمل ، مخمل جونم ، خماری ؟ هندی لامسب ! شیره‌ای مبتلا ! خماری ؟ غصه نخور همین حالا میبرم دودت میدم سر حال‌میای.» اماتوقهوه‌خانه‌ها که میرسیدند باومحل نمیگذاست وخودش مینشست وسیر تریاکش رامیکشیدو بعد چندپك دود تنك بی رمق که لعاب وشیره آن توی ریه خودش مکیده‌شده بود بسوی‌مخمل میفرستاد حالاهم که‌توبیابان بودندهمینطور بود . ودیشب هم‌دود حسابی بمخمل نرسیده بود .
جهان پس از آنکه ازتریاك‌سیرشدچند تاسرچپق بنك چاق کردو پی درپی باقلاج کشید. بمخمل‌هم دودداد . سپس با شتاب ازجایش‌بلندشد وزنجیر مخمل‌را گرفت وبرد آنورجو، زیردرخت بن میخ طویله‌اش راتاته توزمین گوفت‌وبر کشت خوابید .
اما خواب‌بخواب شد، وصبح گاه که‌مخمل‌چشمانش‌راباز کرداز توی هوای‌فلفل نمکی بامداددانست که‌لوطیش‌حالت‌همان کنده بلوط پیدا کرده وخشکش زده وچشمانش بی نوراست و

با او فرمان نمیدهد و با او کاری ندارد و او تنهاست و آزاد است .

دیگر لوطیش آنجا برایش وجود نداشت . نمیدانست چکار کند . هیچوقت خودش را بی لوطی ندیده بود. لوطی برایش همزادی بود که بی او وجودش ناقص بود . مثل این بود که نیمی ازمغزش فلج شده بودو کار نمیکرد . تایادش بود از میان آدمها تنها لوطی جهان رامیشناخت . واو بود که همزبانش بود وبدنیای آدمهای دیگر ربطش میداد . زبان هیچ کس را بخوبی زبان او نمیفهمید . یك عمر برای اوجای دوست و دشمن نشان داده بودو کونش راهوا کرده بود وخوش را و تماشاچیها راگول زده بود . اماتمامش بفرمان واشاره لوطی جهان .

درجنده خانه‌ها ، درقهوه خانه‌ها ، درمیدانها ، در تکیه هادر گاراژها،در گورستانها . درکاروانسراها که لوطی بساط معرکه‌اش را پهن میکرد همه‌جور آدم دورمخمل جمع میشد .واز آدمها همیشه این خاطره دردلش بود که برای آزار و انگولك کردن او بود که دورش جمع میشدند اینها بودند که سنك ومیوه گندیده وچوب راستخوان و کفش پاره و پوست انار وسرگین وآهن پاره بسوی او میانداختند وهمه میخواستند که واکونش راهوا کند وجای دشمن را بآنها نشان دهد .

اما مخمل سنگسارمیشد وحرف هیچکس را گوش نمیداد فقط گوش بزنك لوطی بود که تا زنجیرش راتکان میداد هرچه اومیخواست برایش میکرد. گاه میشد که آدمها برای اینکه او

ادایشان را در بیاورد کونشان‌را گج میگردند وباو جای دشمن
نشان میدادند اما او بهشان لوچه پیچك ودندان غرچه میکرد
و کون قرمز براقش را که مثل یك دمل گنده باد کرده زیر
دم منگوله‌دارش چسبیده بود با آنها نشان میداد. و این حرکتی
بود که لوطی باو یاد داده بود که برای اشخاص ناتو وخرمگس
های معرکه بکند. آنهائیکه بلوطی متلك میگفتند و میخواستند
مردم را ازدورورش دور کنند لوطی زنجیر مخمل‌را تکان می
دادو باصدای چسبناکش میگفت: «مخمل جای خرمگس معرکه
کجاست؟»

مخمل سرش‌را میگذاشت زمین و کونشرا هوا می کرد
ودستشرا با بیچارگی میگذاشت روی آن وصدای خام واندوه
باری از گلویش بیرون میپرید.

«اوم. اوم. اوم.»

باز دوباره لوطی جهان می گفت: «جای آدمای مردم
آزار کجاس؟»

دوباره همانطور که کونش هوا بود بادستش روی آن
فشار میاورد وهمان صدای نارس از گلویش درمیامد.

«اوم. اوم. اوم.»

همه‌را باترس ونگاههای دزدکی برای لوطیش انجام
میداد. دشمن کلمه‌ای بود که توی گوشش قالبی داشت وهر گاه
ازبان لوطیش بیرون میپرید میرفت توی گوشش وتوی آن
قالب جامیگرفت وآنجارا لبریز میکرد وآنوقت بود که
سرش می گذاشت زمین ودست می گذاشت روی کونش. این
کارش بود. برای همین بدنیا آمده بود.

اما از هرچه آدم که میدید بیزار بود . چشم دیدن آنها را نداشت. نگاه لوطیش پشتش را میلرزاند . از او پیش از همه کس میترسید. از او بیزار بود. از او میترسید . زندگیش جز ترس از محیط خودش برایش چیز دیگری نبود. از هرچه دوروورش بود وحشت داشت . باتجربه یافته بود که همه‌چیز دشمن خونی او هستند همیشه منتظر بود که خیزران لوطی رومغزش پائین بیاید، یا قلاده گردنش را بفشارد ، یالگد توپهلویش بخورد اما او از خودش هیچ اختیاری نداشت . هرچه میکرد مجبور بود. هر چه میدید مجبور بود. وهرچه میخورد مجبور بود. از خودش هیچگونه اختیاری نداشت .

زیرا زنجیری داشت که سرش بدست کس دیگری بود و هرجا که زنجیر دار میخواست میکشیدش . هیچ‌دست خودش نبود . تمام عمر کشیده شده بود .

اماحالا یکهو دید که تمام آن نیروئی که تا پیش از این از هیکل لوطیش بیرون میزد و اورا تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته‌است دیگر پیوندی وجود نداشت که اورا بلوطیش بچسباند . لوطی لاشه تاریك و بی نوری بود که هیچگونه بستگی بامخمل نداشت . مثل زمین بود . تنفری که مخمل باو داشت کاهش یافت و بدرجه‌آن تنفری رسید که بزمین ومحیط سفت وزمخت و پردوام دوروورش داشت .

چندك نشسته بود سرش را خارید . سپس گیج چند بار دور خودش چرخید . بناگهان چشمش بزنجیرش افتاد . آنرا دید. تا آنزمان اینگونه پرشگفت و کینه جو بآن ننگریسته بود. آنرا، با گردنش کشید خشن و زنك خورده وسنگین بود . همیشه

همانطور بود . عمری مانند کفچه ماری دور مخمل چنبره زده بود . هم اورا کشیده بود وهم اورادر میان گرفته بود وهم راه فرار رابراو بسته بود. یکسویش بامیخ طویله درازی بزمین گیر بود وسر دیگرش بدور گردن او پرچ شده بود . همیشه همینطور بود تاخودش رادیده بود واین بار گران بگردنش بود. مانند یکی ازاعضای تنش بود. آنراخوب میشناخت ومانند لوطیش وهمه چیز دیگر ازش بیزار بود . امامیدانست که بااعضای تنش فرق دارد ازآنها سخت تر بود جز گرانباری وخستگی وزبان آزارازآن چیزی ندیده بود .

زنجیر راباهر دودستش گرفت وازروی زمین بلندش کرد. دستش راآورد بالا تارسیدزیر گلویش ، همانجا که قلاب و قلاده بهم پرچین شده بود . آنراتکان تکان دادو باناشیگری با آن وررفت . همیشه آنراهمانطور دیده بودزنجیرش مثل انگشتان دستش باوآشنابود .

باگیجی ونافهمی دستهایش راآورد پائین زنجیر ، بسوی میخ طویله . یك دستش آنرا میگرفت ودست دیگرش آنرا ول میداد . خودش هم بادستهایش بسوی میخ طویله ای که بزمین گیر بود میرفت . مثل اینکه ازبندی آویزان شده بود وبادست روی آن راه میرفت . تارسید بآخر زنجیر که دیگر ازآن او نبود ویك دنیای دیگری بود که اورا گرفته بود وبخودش گیر داده بود.

لوطی جهان همیشه میخ طویله زنجیر مخمل راتاحلقه اش قرص وقایم توزمین میکوبید . چونکه : «ازانتر حیوان حروم زاده تر تودنیانبود وتاچشم آدمومیپائید زهرش رامیریخت و

یکوقت میدیدی آدمو توخواب خفه میکرد . »

کوبیدن میخ طویله زنجیرش بزمین برای او عادی بود همیشه دیده بود وقتیکه آنرا لوطی توزمین فرومیکرد او دیگر همانجا اسیر میشد . اوهم همانجامیماند هیچ زورورزی نمیکرد. عادت وترس اوراسرجایش میخکوبش میکرد

حلقه میخ طویله رادودستی چسبیدو باخشم آنراتکان داد. غریزه اش باوخبرداده بودسطری برایش نیست. کتکی درکار نیست . نیروئی که او برای کندن میخ طویله بکارانداخته بود خیلی زیادتر از آن بود که لازم بوداوهم بلدبود که چگونه دستهایش رابکار بیندازد باشست وانگشتان نیرومندش دورمیخ طویله ر بگیرد . هرچه زورداشت میخ طویله راتکان داد و سرانجام آنرااز توی خاك کند .

فوراً ذوق کرد . ورجه وورجه کرد . گوئی میخواست اثر کندن آنرابه بیند . ازرهائی خودش شادشد.راه رفت . اما دیدزنجیرهم بدنبالش راه افتاد . آنهم باش ورجه وورجه میکرد. آنهم بااوشادی میکرد.او هم رهاشده بود . امادوبهم بسته بودند. واینددفعه هم باصدائی چندش آوروتنهائی برهم زنش دنبالش کشیده میشد . مخمل پکرشد . برزخ شد . اماچاره نداشت .

راه افتاد بسوی لاشه لوطیش ازجوپرید. یك خرده راست ایستادو باتردید بلوطیش نگاه کرد ، وسپس پیش رفت . کمی که نزدیك اورسید بازشکش برداشت ، همانجا دوراز اورو برویش نشست . هنوزهم میترسید که بی اشاره او نزدیکش برود .

لاشه ببلوط تکیه داده بود. دورا دورش شولای زه وار دررفته‌ای پیچیده بود. جلوش خاکسترهای آتش دیشب واجاق خاموش وقوری وچپق و وافوروتوبره و کشکول ولوبود. مثل این بود که داشت بمرده ریك خودش نگاه‌میکرد وحسابش رابرآورد میکرد.

مخمل حالاخوب میدانست که اومثل تکه‌سنگی افتاده بود. بعد نگاهش راازروی او بلند کرد. گوئی ازرفتن پیش او منصرف شده‌بود اما چاره‌ای نداشت. بستونهای دودی که‌در دشت بالامیرفت نگاه میکرد بآدمهای دور ورآنها نگاه میکرد. ازآنها میترسید. همه آنها برایش بیگانه بود.

ازجایش پاشدورفت پیش‌لوطیش گرفت نشست. صورت لوطیش باوهیچ نمیگفت. نمیگفت برو، نمیگفت بنشین، نمیگفت چپق‌چاق کن، نمیگفت‌عمامه دورسرت بپیچ، نمیگفت جای‌دوست ودشمن کجاست، نمیگفت چشمهات ببند. نمیگفت «بارك‌الله شمیری درس بگیرشمشیری» نمیگفت «سوارسوار اومده چابك سوار اومده.» نمیگفت «آی حلواحلواحلواداغ وشیرینه حلوا.» باوهیچ نمیگفت. هرچه توچهره اودقیق میشدچیزی‌ازش دستگیرش نمیشد. برای همین‌بود که‌هیچگونه ترسی ازاودر دلش راه نیافت. آن‌نیش و گزندگی همیشگی که جزء فرمانروائی لوطی بود ازصورتش پریده بود. غریزه‌اش باو گفته بود که این‌ریخت وقیافه دیگر نمیتواند کاری باو بکند.

مخمل ازدست لوطیش دل‌پری‌داشت. زیرا هیچ کاری

نبود که او بی تهدید از مخمل بخواهد ، جهان در آنوقت که
از دست همکاران وخرمگسهای معرکه‌اش برزخ میشد تلافیش
را سر مخمل درمیاورد . و با خیزران وچوب ولگد ومیخ طویله
زنجیرش اورا کتك میزد. وهرچه ناسزا بدهنش میامد میگفت
. ومخمل هم فحشهای لوطیش رامیشناخت وآهنك تهدید آمیز
آنها بگوشش آشنا بود ، ازشنیدن ناسزاهای لوطیش این
حالت باودست میداد که باید بترسد وکاری که خواسته شده زود
انجام دهد وپائین پای لوطی گردنش راکج کند وبا التماس
واطاعت باو نگاه کند، تا کتك نخورد .

اما باهمه اینها گاهی آتشی میشد وسر لج میرفت و بدلعابی
میکرد وچنان زنجیر را ازدست لوطیش میکشید که اورا ناچار
میکرد که شل بیاید ومدتی خواه ناخواه قربان صدقه‌اش برود
وبادام وکشمش بنافش ببیندد تا رام شود. واوهم هرچند رام
میشد ، ولی گاهی سر بزنگاه که لوطی معرکه‌اش گرم میشد و
زیاد ازمخمل کار میکشید اوهم رکاب نمیداد وهرچه لوطی
توسرش میزد بیشتر جری میشدوزیر بار نمیرفت .

آنوقت جهان هم میبستش بدرختی یاتیری وآنقدر میزدش
تا ناله اش درمیامدواز ته جگر فریاد میکردوصداهائی تو
گلویش غرغره میشد. اماهیچکس بدادش نمیرسید، هیچکس
زبان اورا نمیدانست . همه میخندیدند وباوسنك میزدند، گاهی
اززور دردخودش راگازمیگرفت وتوی خاك وخل غلت میزد و
نعره میکشید ودهنش چون گاله بازمیشد وته حلقش پیدامیشد
وزبان خودش رامیجوید. ولی همه میخندیدند چونکه «حاجی
فیروز کتك میخورد .»

اما بدترین کیفر برای مخمل گرسنگی و بی دودی بود جهان وقتیکه کینه شتریش گل میکرد اورا گرسنه و بی دودش میگذاشت و بهش خوراك نمیداد ۰ اورا میبست تا نتواند برای خودش چیزی پیدا کند . اگر آزاد بود میرفت سرخاکروبه ها وزرت وزبیل هائی که روی زمین پر بود برای خودش دهن گیره ای پیدامیکرد. یااگر دود میخواست مثل آدمها مینشست توی قهوه خانه و از بوی دود دیگران کیف میبرد . اما آزاد نبود . اسیر بود .

آهسته و با کنجکاوی بسیار دست برد و شولا را از روی سر لوطی پائین کشید. شبکلاه کوره بسته ای که از لبه اش چرك براقی مانند قیر پس داده بود نمایان شد . صورت ورچروکیده اش مانند مجسمه آهکی که روش آب ریخته باشند ازهم وارفته بود .

خوشی ولذت ناگهانئی بمخمل دست داد . مثل اینکه انترماده ای رادیده بود. گوئی لوطیش ازراه خیلی دوری که میانشان آب بزرگی بود باو نگاه میکرد و باو دسترسی نداشت. کیف شهوانی لرزاننده ای تورگ و پیش دوید . حس کرد بر لوطیش پیروزشده . توصورت اوخیره شده بود وداشت خوب تماشایش میکرد. چندصدای بریده خشك ازتوی گلویش بیرون پرید . «غی . غی . غی . غی»

بعد دست برد واز توی توبره سفره نان را بیرون آورد و دوتا گنجشك پخته از توی آن بیرون آورد و باهید.

پس ازخوردن آنها نانها راهرچه بودخورد ، هیردلوا-

پسی نداشت کیفور وسرحال بود .

چپق لوطی رااززمین برداشت وبسرش وچوبش نگاه کرد وبـاناشیگری بآن وررفت و آنـرا بدهنش گذاشت . وقتی که لوطیش زنده بود بدستور او برایش چپق راتوی کیسه توتون میکرد وسرش راتوتون میگذاشت . حالاهم باولنگاری کیسه راازروی زمین برداشت . آنـراسرته گرفته بـود . توتونها روزمین پخش شد. اوهم باانگشتانش آنهارا روخاك سیار کرد . وبا لجبازی بلوطیش نگاه کرد ، بعد چپق راانداخت دور بازبربر بلوطیش خیره شد .

میل سوزنده‌ای بدودادودش کرد که‌وافورراازکناراجاق خاموش بردارد وزیر دماغش بگیرد . پره‌های بینیش تراشیده شده‌بود. مثل اینکه خوره خورده بود. چندبار وافورادبارنجش ودلخوری توی انگشتان سیاه‌چرب خاك آلودش چرخاند. آنرا بو کرد وپستانکش راکردتو دهنش وآنراجویدوخردش کرد. تلخی سوخته میان نی بیزارش کرداماتو دماغش پیچیدومیلش راتحریك کرد . خرده‌های چوب وافورراکه جویده بودتف کرد . ازتلخی آن‌زده‌شده بود . بعدآنراقایم کوفت‌روی‌سنك پای اجاق . چندبار ازروی دستپاچگی دامن شولای جهان را کشید . مثل اینکه ازش‌یاری میجست . یا میخواست بیدارش کند سپس با ناامیدی‌آهسته ازجایش پاشد و بلوطیش پشت کرد وروبدشت راه‌افتاد .

دشت روشن ترشده بود. آفتاب تویش پهن شده بود . رنك مس گداخته‌ای دا که داشت کم کم سردمیشد ،صدای‌ورو دوور کامیون‌هاتوی آن پیچیده‌بود .

هیچ نمیدانست کجامیرود . همیشه لوطیش مانند سایه بغل دست او راه‌رفته بود ، مانندیک دیوار. اماحالا تنهاصدای سریدن زنجیر برروی خاک‌وسنگلاخ بود که همزادش‌شده بود. حالاخودش بود وزنجیرش که ازهمیشه سنگین ترشده بودوتوی دست‌وپایش میگـرفت و صـدای آزار دهنده‌اش تنهائیش را میشکست .

ازچند تخته‌سنك گذشت . حالادیگر ازلوطیش دورشده بود . روی‌دوپا راه‌میرفت . دمش کوتاه بود وسرش‌منگوله داشت.هیکل گنده‌اش زنجیرش را میکشیدوخمیده راه‌میرفت. اماآزاد راه‌میرفت. قیدی نداشت هرجا میخواست میـرفت . کسی نبودزنجیرش‌را بکشد خودش زنجیرخودش‌را میکشید. ازلوطیش‌فرار کرده بود که آزاد باشد. بسوی دنیای دیگری میرفت که نمیدانست کجاست . اماحس میکرد همینقدر کـه لوطی نداشته باشدآزاد است .

آمدبچراگاهی که گله گوسفندی تـوی‌آن میچرید . همه‌آنها سرشان‌زیر بود وداشتندعلف‌های کوتاه‌رانیش میکشیدند توی‌هم میاولیدند وسرشان بکار خودشان بندبود . بچه‌چوپانی توی علف‌هاپاهایش‌را دراز کرده بود ونی‌میزد . توی‌چراگاه تك‌تك بلوطهای گنده گردگرفته سنگین وخاموش پراکنـده بود . مخمل درحاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست وبچوپان و گوسفندها نگاه کرد .

کمی آرام گرفته بود . همین مسافت کمی کـه باختیار خودش‌راه‌آمده بودزنده‌اش کرده بود. از گله گوسفندخوشش آمد . حس می کردبچه چوپاني که درآنجانشسته ازگوسفند

ها باومانند تو ونزدیك تراست سر گرمی تازه‌ی برایش پیدا شده بود. بکسی کاری نداشت ، اماپی درپی دورور خودش‌را میپائید .

دراین هنگام خرمگس پرطاوسی گنده‌ای ریك توجوش شد وهردم خودش‌را سخت بچشم وصورت اومیزدو آزارش میداد . مینشست گوشه چشمان اووخرطومش را فرو میکرد تو گوشه چشمش واورا نیش میزد مخمل بامهارت و حوصله دزد کرد وبچالاکی آنرا میان انگشتان گرفت . کمی بآن نگاه کرد وسپس زنده زنده گذاشتش توی دهنش ، خوردش.

گله گوسفند فارغ میچرید. چوپان فوراً مخمل‌رادید ازجایش پاشد و آمد بسوی او. چوبشرا گذاشته بود پشت گردنش واززیر دودستش را آورده بود بالای آن وآنرا گرفته بود . این‌حرکتی بود که همیشه مخمل درمعرکه‌های لوطی انجام‌میداد. لوطی خیزرانش رامیداد بمخمل‌ومیخواند . «بارك‌الله چوپانی ، درس بگیر چوپانی .» مخمل هم چوب را میگذاشت پشت گردنش ودستهایشرا ازدوطرف زیر آن‌بالا میآورد وآنرا میگرفت وراه میرفت ومیرقصید ، درست‌مانند همین بچه چوپان .

مخمل ازچوپان خوشش آمد . مثل خوداوادادرمیاورد. ازجایش تکان نخورد . همانگونه نشسته بود و دستهایشرا گذاشته بود میان پاهایش وبچوپان که بسوی اومیامد نگاه میکرد . چوپان که نزدیك شد بااحتیاط پیش‌اوآمد ودرچوب رس اوایستاد . باشگفتی وندید بدیدی زیاد باین جانوری

که تا آن زمان مانندش‌را تنها یکبار ازدور درده دیده بود نگاه میکرد. بگوشها ودست و پا وچشمان وصورت او که مانند خودش بود نگاه میکرد. دستشرا پیش آوردومات وواله بانگشتان خودش نگاه کردو بعد باسر گرمی و بازیگوشی بدستهای مخمل نگاه کرد. دلش میخواست نزدیك او برودو بگیردش‌تو بغلش و بشبازی کند. میان اووخودش رابطه‌ای دید که با گوسفندانش ندیده بود. دست کرد توی جیبش ویك تکه نان بلوط که خشك خشك بود ومانند تکه گچی بود که ازدیوار کنده شده بیرون آورد وانداخت تودامن مخمل وسر گرم بتماشا ایستاد.

مخمل باشك نان‌را برداشت وبو کرد وبعدبابی اعتنائی انداختش دور. وباتردید واختیاط به بچه‌چوپان نگاه کرد. هیچ ترسی ازاو نداشت هیچ‌خطری ازاوحس نمیکرد. کینه‌ای ازاودردل نداشت. اماهوشیار بود ببیند که او باچوب درازش بااوچه میخواهد بکند. اوچوب درازرا، وکارهائی که از آن میامد خوب‌درزندگیش‌شناخته بود.

چشمان‌ریزش مانند نور آفتابی که اززیر ذره بین‌بتابد، تیخز سوزنده اززیرابروان برآمده ویالهای خارخاریش بسرا پای بچه چوپان افتاده بود. بااحتیاط وشك بیشتری بچوپان نگاه میکرد. چونکه اوچوب گره گره ارژنشرا توی دستش تکان میداد. ومخمل‌هم همیشه ازحیوانات این‌جوری آزار و رنج دیده بود. حیوانی که مثل خودش بود وبخودش‌شباهت داشت خوب تشخیص میداد. این گونه حیوانات را زیادتراز جانوران دیگر دیده بود.

بچه‌چوپان گامی جلوتر گذاشت . مخمل بازهم از جایش نجنبید . تنها چشمانش باحرکات اومیگردید . پسرك ازتنهائی وخجالتی که درخودش یافته بود میخواست بداند این چیست و چکارمیخواهدبکند . ناگهان چوب‌دستشرا بلند کرد و بطرف اوسخمه رفت . امافوراًخودش زودتر ترسید و پس رفت . چوب بمخمل نخورد .

حالا دیگر مخمل باتردید زیاد بچوپان نگـاه میکـرد تنش خسته وفرسوده بود . کف دست‌وپایش میسوخت . تنش اززور بی‌دودی مورمور میکرد . منظره‌لوطیش که جلوه‌نقل نشسته بود وتریاك میکشید وباودود میداد پیش‌چشمش بود . این خاطره‌ای بود که ازگذشته داشت . هرچه پره‌های لـب بریده وتیزونازك بینیشرا تکان میداد ونفس میکشید بـوی تریاك نمیشنید . تندتند نفس میزد . ازبودن‌چوپان کلافه شده بود . می‌خواست پاشودبرود اماحس میکرد که نباید پشتشرا بچوپان کند .

پسرك ازخون‌سردی‌وبی آزاری مخمل شیرشد . دوباره چوبشرا بلند کردوبناگهان‌قرص‌خواباندتو کله‌مخمل.مخمل هم یکهو خودش را مانند پاچه خیزك جمع کرد وپرید به بچه چوپان ودستهایشرا گذاشت روی شانه های اوودریك چشم‌بر هم زدن گاز محکمی ازصورت پسرك گرفت وتکه گوشتشرا روی صورتش انداخت . پسرك وحشت زده بزمین افتاد وخون شفاف سنگینی ازصورتش بیرون زد . مخمل تاآنروزهیچگاه فرصت نیافته بودکه آدمیزادی را چنان بیازارد .

تاپسرك بخود می‌پیچید وناله میکرد مخمل باچند

خیز از آنجا دورشد . و بی آنکه خود بداند همان راهی که آمده
بود پیش گرفت . این تنها راهی بود که میشناخت . از همان
سنگلاخی که آمده بود گذشت . هیچ نمیدانست چکند . یك
دشت گل و گشاد دوروورش گرفته بود که در آن گم شده بود.
راه‌وچاه را نمیدانست .نه خوراك داشت ، نه دود داشت و نه
سلاح کاملی که بتواند با آن بامحیط خودش دست‌وپنجه نرم
کند . گوشت‌تنش در برابر محیط زمخت‌وآسیب رسان‌زبون
و بی‌مقاومت وازبین رونده بود . گوش هایش را تیز کرده
بود وازصدای کوچکترین‌سوسکی که‌توسبزه هاتکان میخورد
میهراسید و نگران میشد . هرچه دوروورش بود پیشش دشمنی
ستمکر وجان سخت جلوه مینمود .

خستگی و کرختی‌تن ، زبونش ساخته بود . آمدپناه
سنگی کز کردوتامیتوانست خودش‌را در گودی ای که‌درمیان
دوسنك پیدا شده بودجا کرد . آشفته ودرهم بود .
حواسش قاتی‌هم‌شده بود ، غریزه‌هایش کند شده بود وزنك
خورده بود . جلوخودش‌نگاه میکردوشبح آدمها وتبر دارانی
که درختهارا میبریدند میپائید . آدمها برایش حالت لولو
داشتند ازشان بیزار بود . ازشان‌میترسید . یك‌وحشت ازلی و
بی‌پایان ازآنها دردلش‌بود . حالاهم خودش را تا میتوانست
ازآنها قایم میکرد.

چند تاتیغه علف ازروی زمین کند وبو کرد وخورد .
مزه دبش وتازه آنها اورا سرحال آورد . مزه دهنش عوض
شد . بازهم‌ازآن‌علفها خورد . گلویش تروتازه شد . آفتاب
تنك وخواب خیز اردیبهشت بموهای سینه وشکمش میخورد

وپوست تنش را غلغلك شیرین وخواب آوری میداد . پشتشرا بسنك داده بود وبگلهای گندم وهمیشه بهار کـه فـرش زمین بود نگاه میکرد. لب پائینشرا آورد جلو و کمی آنرا لرزانید، وصدای لغزنده‌ای تو گلویش غرغره‌شد . گوئی میخندید . بعدخودش‌را بیشتر توسوراخی که کز کرده بودجا کرد پشتش را به‌تخته سنك عقبش مشارمیداد وخستگی در میکرد یکدفعه آمدوآزاری خودش راحس کردراضی بودمثل اینکه بارسنگین وآزاردهنده بجرئت از گرده‌اش برداشته شده بود.

دستش رابرد زیر بغلش وآنجارا خرت‌خرت خاراند . سرش رابه حالت کیف رو گردنش کج کرده بود. گوئی کسی مشت ومالش‌میکرد . بعدشکمش راخاراند. آنوقت‌شق نشست وباشکم‌ وران ومیان پای خودش وررفت ، رشك‌وشپشه‌هایش رایکی‌یکی باانبر کهای تیز ناخنش میگرفت ومیگذاشت زیر دندانش ومیخورد . پوست‌شکمش نقره‌ای بود ورگهای آبی توش دویده بود.

تمام تنش از آتش‌یك‌خواهش طبیعی گر گرفته بود.مثل اینکه آن‌انترماده بـرای او میان‌پایش رابـاز کرده بود . چشمانش‌دردناك‌هم میزد وخمارجلوش نگاه میکرد . دستشرا بردلای پایش وکیرش را چسبید . وقتی لوطی داشت تامی خواست باخودش بازی کند لوطیش قرص وقایم با خیـزران میکوبید روانگشتانش . اماچون گردن کلفت بود لوطیش هروقت دستش‌میرسید وطالب پیدامیشد اورا برای تخم کشی بلوطی‌هائی که میمون ماده داشتند بکرایه میداد .

این‌زناشوئیهای مشروع که تك‌وتوك در زندگی‌مخمل

روی داده بود تنها خاطره‌های شهوانی بود که ازجنس ماده‌اش برای او مانده بود . اما لوطی جهان بی دریافت اجاره هیچوقت نمیگذاشت او با انترهای ماده جفت شود. این بود که مخمل میمون ماده‌ها را از دور میدید که آن‌ها هم زنجیر تو گردنشان بود و لوطی هایشان آنها رامیکشیدند و نمی گذاشتند بهم برسند. تامیخواستند بهم نزدیك شوند زنجیرها یشان ازدوسو کشیده میشد و خیزران بالای سرشان بچرخش در میامد .

مخمل هم هروقت سرلوطیش رادورمیدید جلق میزد مخصوصاً شب‌ها اما گاهی لوطیش میفهمید .صبح که میامد سرش میدید توی دستش یاروی موهایش آب خشك شده چسبیده آنوقت هم اورا میزد، گاه میشد که لوطی رمسخرگی وخنداندن مشتریان بعر که‌اش توله‌سك یابچه گربه ریغونه‌ای میانداخت جلو مخمل مخمل هم او رامیگرفت تودستش وزورشان میکردو بوشان میکرد ومیان پای خودش میبرد وخودش رابا ناشیگری با آنها تکان تکان میداد وبعد میانداختشان دور . وهیچگونه سیری ورضایتی ازاین کارها باودست نمیداد .

حالاهم خودش تنها بود وترسی ازلوطیش نداشت . سستی و کرختی تنش رفته بود . گرم شده بود نیروی تازه پر کیفی تورك و پوستش دویده بود . پی درپی دستش روی آن چه که تویش چسبیده بود بالاو پائین میرفت پوستش آنرو لیز میخورد نمیدانست چه‌میکند اماچشم براه یك دگر گونی درونی بود. منتظر یك لذت آشنای سیر کننده بود. یك لذت جسمی و آزادی اورادر کارش پشتیبانی میکرد ،تنش میلرزید . خودش رادرد-

مندانه میمالید . بحالت غم انگیز دستپاچه هول خورده‌ای جلو خودش‌را نگاه میکرد . همه چیز از یادش رفته بود . خودش را فراموش کرده بود . توی تیره پشتش لرزش خارش دهنده‌ای پیداشد . داشت کم کم ازحال میرفت . چشمانش نیم بسته‌شده بود . داشت میشد که ناگهان شاهین نیرومندی که باندازه یك گوسفند بود ازته آسمان مثل فشنك بسویش یله شد . شاهین بحالت خونخوار و کینه جوئی باچنگال و نوك باز بسوی مخمل حمله برد .

دردم غریزه حفظ جان مخمل بر تمام میلهای دیگرش غلبه یافت هراسان از جایش پریدوروی دوپا بلندشد . آناخطر راحس کرد گوئی دیوانه شد نیش وچنگالهایش برای دفاع بازشد . دستهایش را بالای سرش بلند کرد ودندانهای نیرومندش بازشد. اما زنجیر مزاحمش بود. گردنش راخسته کرده بود وبسوی زمین میکشیدش . شایددر تمام آنمدتی که خودرا آزادمیدانست یازنجیر ازیادش رفته بود ویاچون مانند یکی ازاعضایش شده بود وهمیشه آنرا دیده بودبآن اهمیتی نمیداد

شاهین به‌تندی از بالای سرش رد شد. کوهی ترس وتهدید برسر اوریخت وبهمان تندی که یله شده بوداوج گرفت . هر دو ازهم ترسیده بودند. کمی دوروور خودش رانگاه کرد . از آنجاهم سرخورد آنجاهم جای زیستن نبود . آسایش او بهم خورده بود. بازهم تهدید شده بود کوچکترین نشان یاری وهمدردی دراطراف خودنمیدید . همه‌چیز بیگانه وتهدید کننده بود . مثل اینکه همه‌جارو زمین سوزن کاشته بودند . یك آن نمیشد درنك کرد. زمین مثل تابه گداخته پایش رامیسوزاند وبفرار

ناچارش میکرد .

خسته ودر مانده و بیم خورده وغمگین راه افتاد . باز هم ازهمان راهی که آمده بود،ازهمان راهی که فرارپیروزمندانه ودرجستجوی آزادی ازآن شده بودبرگشت نیروئی اورا به پیش لاشه تنها موجودی که تاچشمش روشنائی روزدیده بوداورا میشناخت میکشانید . حس کرده بود که بودنش بی لوطیش کامل نیست . بارضایت وخواستن پرشوقی رفت بسوی خودش میکشید.زنجیرش رابدنبالش میکشانید ومیرفت ولی در حقیقت زنجیر بود که اورامیکشانید .

لاشه لوطی دست نخورده سرجاش بود.هنوز بدرخت لم داده بود.مخمل اورا که دید خوشحال شد. دوستیش باوزیاد شده بود.دلش قرص شد.تنهائیش برهم خورد.لاشه مانندیك اسباب بازی بدیع اورا گول میزدوبخودش میکشانید.ازفرار هم سرخورده بود. فرارهم وجود نداشت.در گیرودار فرارهم تهدید میشد.مرك لوطی باو آزادی نداده بود . فرارهم نکرده بود . تنها فشاروورن زنجیر زیادتر شده بود.هنوز تهدیدها بجای خودباقی بود.اودوردایره ای چرخ میخورد که نمی دانست ازکجای محیطش شروع کرده وچندبار ازجایگاه شروع گذشته همیشه سرجای خودش ودریك نقطه درجا میزد .

اکنون دیگر کاملا خسته ومانده بود . ازهمه جاناامید بود. هرجا رفته بود رانده شده بود. تنش مورمور میکرد . دست وپایش کوفته شده بود.راه رفتن دیروز وتشویش و بی دودی وزندگی ناماًنوس امروزاز پا درش آورده بود .

باتردیدو ناامیدی آمد زانو بزانوی لوطیش گرفت نشست

وسر گردان باو نگاه کرد مات و پر شگفت باو نگاه میکرد.
اندوه سرتا پایش را گرفته بود . نمیدانست چکار کند . اما
آمده بود که همانجا پهلوی لوطیش باشد . و نمیخواست از
پهلوی او برود. ولوطیش که بجای زبانش بودو پیوندا و بادنیای
دیگر بود مرده بود .

دوتا زغال کش دهاتی بادو تبر گنده که رودوششان بود
از دور بسوی مخمل و بلوط خشکیده و لوطی مرده پیش میآمدند
مخمل ازدیدن آنها سخت هراسید. اما لوطیش پهلویش بود.
باالتماس بلاشه لوطیش نگاه کرد وچند صدای بریده تو
گلویش غرغره شد. تنش میلرزید .

او نه آدم آدم بودنه میمون میمون . موجودی بودمیان
این دوتا که مسخ شده بوداز بسیاری نشست و باخاست آدمها از
آنها شده بود امادر دنیای آنها راه نداشت آدمها را خوب
شناخته بود .

غریزه اش بهش میگفت که بهتر دارها برای نابودی او
آمده اند بازبمرده سردووارفته لوطیش نگریست . بعددستش
رادراز کرد ودامن اورا گرفت و کشید. از اویاری میخواست.
هرچه تبر دارها باو نزدیك ترمیشدند ترس و بیچارگی ودرماندگی
اوبالاتر میرفت . هردوشان زمخت وژولیده و سیاه وسنگدل
و بی اعتنا بودند و بلند بلند میخندیدند .

تبر دارها نزدیك میشدند : و تبرهایشان توآفتاب برق
میزد. برای مخمل جای درنك نبود. آنجاهم جایش نبود آنجا
راهم سوزن کاشته بودند. آنجاهم تابه گداخته بود وروی آن
درنك ممکن نبود . شتابزده پاشدفرار کند. میخواست از

مرده لوطیش‌وتیردارهائی که تو قالب اورفته بودندفرار کند. اما کشش‌وسنگینی زنجیر نیرویش‌را گرفت وبانهیب مرگباری سرجایش میخکوبش کرد. گوئی میخ طویله‌اش بـزمین کوفته شده بود. بنظرش رسید که لوطیش‌دارد باقلوه سنك آنرا توی زمین‌میکوبد. گوئی هیچگاه‌این‌میخ طویله اززمین کنده نشده بودهرقدر بادست‌و گردن زنجیرش‌را کشید، زنجیر کنده نشد .حلقه میخ طویله‌اش پشت‌ریشه‌استخوانی سمج بلوط گیر کرده بودوتکان نمیخورد .

عاصی‌شد. دیوانه وارخم شدوزنجیرش را گاز گرفت و آنرابا خشم‌تلخی‌جوید .حلقه‌های آن‌زیر دندانش صدامیگرد ودندانهایش راخردمیکرد . اززورخشم چشمانش گرد و گشاد شده‌بود . دردآرواره‌رااز یادبرده بودوزنجیررا دیوانه وار میجوید . خون وریزه‌های دندان ازدهنش باکف بیرون زده بود . ناله میکرد وبهوامیجست وصداهای دردنـاك خامی‌تو حلقش غرغره‌میشد .

ازهمه جای‌دشت ستونهای دودبالا می‌رفت . اماآتشی پیدانبود وآدمهائی‌سایه وارپای این‌دودهادر کندو کوبودند. تبردارهانزدیك‌میشدند وتیغه تبرشان توخورشید میدرخشید، وبلندبلند میخندیدند .

به آذین

... سالهاست که « به آذین »
بسوی مردم آمده و برای مردم چیز مینویسد .
نخستین کتاب او بنام « بسوی مردم » در سال
۱۳۲۷ انتشار یافت و در میان مردم رواج بسیار
یافت . مجموعه‌های دیگری هم بنام « پراکنده »
و « نقش پرند » از او چاپ شده است . « دختر رعیت » او
مدتها در محافل هنری مورد بحث و نقد بود . « به
آذین » در « فولکلور » زادگاه خود مطالعه زیاد
دارد .

در داستان « معجزه » نویسنده زندگی واعظی
را شرح میدهد که زبان بسته او تنها وقتی که میخواهد
از خلق و برای خلق سخن گوید بازمیشود ...

معجزه

به آنان که آواز خلق اینک
از حلقومشان برمیآید .

خطر گذشته بود . آشیخ نصرالله هنوز باقیمانده عمری
بدنیا داشت. حکیم کاهو ـ دررشت همه اورا باین نام میشناختند،
اماچرا ؟ نمیدانم ـ حکیم کاهو دوزانو کنار بستر بیمار نشسته
بـود . عبای پشم سیاهـی بخـود پیچیده داشت . گذشته
از پیراهن سفید و پوست روشن دست ورویش ، همه چیز حکیم
کاهو سیاه بود :

ریش کوتاه و پرپشت وقیر گون ، چشم و ابروی مشکی
خوش حالت ، کفش پاشنه پست ورنی و کلاه ماهوت سیاه..
همین هم ازقضا با آنکه حکیم جثه ریزه لاغری داشت، باو قیافه ای
مهربان واطمینان بخش میداد . او نرم و آهسته حرف میزد و امید
زندگی را در بیمار برمیانگیخت . حتی در بالین مریض مردنی

وردز بانش این بود : «غوصه نوخور ، چابه ب»

نزدیك بدوماه میشد که حکیم کاهو ، صبح وعصر ، بر بالین آشیخ نصرالله حاضر میشد و هرچه درقوه داشت برای بهبود آشیخ صمیمانه بکارمی بست . زیرا ، گذشته از حق‌هم سایگی که حکیم آنرا برخود واجب میشمرد ، مردم محل‌در هرقدم‌حال آشیخ‌را ازاوجویا میشدند وبجهت شفای اوپیوسته سفارش میکردند .

انصافاً هم‌حکیم کاهو هنر نمائی کرده بود . هرگاه مداوای اونمی‌بود بی‌شك آشیخ تاکنون « بجوار رحمت حق پیوسته بود . » دوره طبیعی حصبه مدتی پیش طی‌شده بود، وحکیم برحسب قاعده بتقویت بیمار پرداخته بود . اماپس ازسه‌روزعلائم تازه‌ای پدیدار گشته‌بود.تب ، تب‌موذی وگریز پا ، گاه خفیف وگاه بسیار شدید ، بزودی آشیخ رابسرحد مرك‌رسانید. بیمارچندروزدرحال‌اغماءبسر برد چشمانش‌پیوسته نیمه‌بازونگاهش‌بدیواردوخته بود.شایدآنجاروی‌سطح‌صاف و سفید دیوار ، ویامیان گچ‌بری ساده طاقچه‌ها ورف‌ها ،چیز هائی‌میدید . زیراناگهان درچهره مومیائی شده مانندش‌همه خطوط تییر می کرد ،وبراثر ضعف مدتها بهمان حال‌میماند. گاه لبهایش بخنده وحشتناك وبیصدائی بازمیشد ، گاهی هم چشمان درحدقه فرو رفته‌اش برمیجهید واز اضطرابی‌عمیق و گرانبار حکایت میکرد .

اودیگر ازنزدیکانش کسی رانمیشناخت ، لخت ووا رفته درازکشیده بود ، وحتی‌توانائی هذیان بافتن هم‌نداشت. تنهایك خرخر متمادی‌وضعیف ، مانند صدائی که ازاره کردن شاخه های تر برمیخیزد ، از گلوی خشکیده‌اش بگوش

میرسید .

نه زن ، و نه مادر پیرش کمترین امیدی بزندگانی او نداشتند . اماحکیم کاهو هنوز کاملا دلسرد نشده برد . اوهر بارقلمدان وکاغذ ازجیب لبادهدرمیآورد وا: روی حوصلهبرای آشیخ باشوره پوست بید، عرق کاسنی وجوشانده تجویز میکرد وآب هندوانه وآش ناردان بخوردش میداد

باری. ازپس آنهمه کوشش ومراقبت ، اینک یك شبانه روزبود که تب پریده بود . حکیم راضی بنظرمیرسید ، اما ضعف مفرط بیمار هنوز نگرانش میساخت . بی آنکه نگاهش را ازچهره بیجان آشیخ بر گیرد ، بزنهائی که دراطاق بودند گفت :

- باامیدخدا ، خطر دورشد ، ولی هنوز خیلی مواظبت لازم دارد ، خیلی ...

مادرآشیخ نگاه دیرباوری بسراپای پسرش که مانند مرده بیحرکت افتاده بود ، افکند و باصدای گریه آلود گفت :

- خدا بکند ! ماکه ازموظبت دریغ نداریم .

مداوی حکیم کاهو وپرستاری جانانه زن ومادر آشیخ نصرالله بی نتیجه نماند . کم کم ، آهستهآهسته ، آشیخ رو به بهبود رفت . چهرهاش رنگی گرفت . استخوانهای تیزش بگوشت پوشیده شد .

نیروی ازدست رفتهاش باز آمد . احساسات باز یافته رنگها ، صدابوها ، طعم ها همراهباخرسندی شگفتی بسراغ اوشتافتند .

هم آهنگی نشاط‌آوری درحواس ظاهرو باطن او پدید آمد . ساده ترین‌و ناچیز ترین‌عمل زندگی برای اولذتی‌عمیق و گیرا بارمغان آورد . یك‌نفس هوای خنك صبحگاهی وقتی که آشیخ کنار حوض وضومیکرد ، تك‌تك ملایم باران روی برك درختان گوجه وبه، منظره آشنای کته وماهی روی‌سفره، همه بیك اندازه برایش‌مستی . راوطرب‌انگیز بودآشیخ باهمه تارو پودوجودش درمیافت که‌زندگی‌تاچه اندازه‌شیرین ورنگا رنك‌وپرمغز است . اما ...

اماهنوز اثر دردناکی ازبیماری در او بود . آشیخ نصرالله قادر نبوددرست حرف بزند . صدایش‌زیروبم وآهنك ونوای خودرا ازدست داده بود .

بجای سخن خرخر دلخراشی ازگلویش برمی‌خواست. اهل خانه‌البته‌ازروی اشاره‌های‌ضمن کلام کم‌وبیش پی بمقصود اومیبردند. ولی کسانی که به عیادت میآمدند ، پس‌ازمختصر تلاش برای فهم گفتار او ، نومیدانه سرتکان میدادند ، ودر دل افسوس میخوردند .

حکیم‌کاهو این عارضه را بطول مدت بیماری نسبت میداد ، وبی‌هیچ‌نگرانی‌شربت سینه وحب سرفه برای آشیخ می‌نوشت . اماکارازقراردیگربود. درگفتار گنك آشیخ کمتر معنائی‌مجال جلوه میبافت . منبرومسجدگوئی برای همیشه می‌بایست ازوجود این‌واعظ رهنمای خلق تهی بماند .

کسان آشیخ مضطرب شدند . حکیم کاهو خجلت زده ماند آخر ، ازناچاری ، مریض رابدکترهای یونانی وار منی رشت حواله کرد . آشیخ نصرالله تاچندی بمحکمه این جانشینان بقراط وجالینوس‌رفت ، پولهای گزاف داروهای‌تند

وتلخ سر کشید ،اماهمچنان سودی نداشت .

اندوهی ساکت وسهمگین ، همراه باخشم وسر کشی ، سینه فراخ آشیخ را فشردن گرفت ، گوئی سر نوشت ، مانند دلاله‌دغلبازی ،فریبش داده‌بود. زند گی‌را درچشمان‌اوخوشتر ازعروس دوشیزه آراسته بود ، ولی ... این عروس ، باهمه زیبائی‌وکام بخشی . لال‌بود .چرا ؟ این دغلی وریشخندبرای برای چه؟ آشیخ نصرالله کسی نبود که ستم را باخواری‌تحمل کند، واین نه‌تنها ستم‌بلکه دشنام بود . آری باحتمال بسیار . او میبایست درآن بیماری وحشتناك جان سپرده باشد... خوب ، چه اهمیتی داشت : مگر نه مرك نقطه پایان داستان هر کسی است ؟ اما ، اینك که آشیخ جانی ازنو یافته بود ، اینك که داستان‌او با مطلعی تازه‌آغاز گشته برد ، اوحق‌خود میدانست که بتمام معنی زنده باشد.زند گی اودر گفتار بلند آوازه‌اش‌بترا کم‌بود .وجود اوجز برمنبروعظ‌معنائی نداشت.

تارهای صوت‌حنجره‌اش رشته‌هائی بود که اورا بمردم، بزند گی ، پیوند میداد . ارتعاش این‌تارها روح اورابروح جماعت نزدیك میساخت ، اراده اورا باوجدان بیکران توده بهم میآمیخت ، اگر این تارها بارتعاش نمی آمدند ، اگر آشیخ ازمردم‌جدامی ماند ، دیگرچه‌بهانه‌ای برای زنده‌ماندن داشت ؟ رودی بودخشکیده ، شاخه‌ای بود بریده ...

اندوه‌شکست ، شکنجه‌حیرت آهسته وپی گیردل آشیخ رامیکاوید ، ومانندعلف هرزدرجان اوریشه میدوانید . پرده سیاه نومیدی پیش چشمانش کشیده‌شد . روز وشبش بیك‌رنك درآمد هیچ چیز نمی‌توانست خاطرش را خشنود سازد . نه

دلداری های مادر ، نه نوازشهای زن و فرزند ... او ساعت های بی‌پایان در کنج اطاق روی تشك مینشست ، عبارا بخود میپیچید و سررا بروی زانو مینهاد . هیچکس از آشنایان را راه نمی‌داد ، و دیگر بهیچ دوالب نمی آلود . تنهاسرگرمیش خواندن کتابهائی بود که ازدوران طلبگلی بیادگار داشت ، وسالها میشد که مجال تامل در آنهارا نیافته‌بود . اما ، حتی همین نمیتوانست شکنجه یك زندگانی تهی‌ازشوق و نشاط را تحمل پذیر سازد .

روزها وماهها گذشت . آشیخ ازمردم دورماند . مردم نیز به آسانی اورا ازیادبردند . تنگدستی و پریشانی دزدانه درخانواده اورخنه کردند وچیزی جز نیستی واحتیاج بجا نگذاشتند . گونه‌های پژمرده مادر ، جامه های کهنه‌زن ، پاهای برهنه فرزند ، بی‌صدا امابیکزبان ، آشیخ‌را شماتت میگفتند . اودیگر تاب‌نگاه دردمند کسان خود را نداشت . نومیدی وشرم‌ناتوانی مانند کرمی ازدرون اورا میخوردند . آتش خشم درچشمان فرورفته‌اش بیش‌ازپیش زبانه می کشید . روزبروز لاغر ترمیشد . همیشه خسته وخواب‌آلود بود ، اما ساعت های درازدردل‌شب بیخواب میماند .

گاه‌پس‌از یك شبانه روز بچند لقمه کته قناعت مینمود ، ولی‌آن هم گوئی راه گذر نمی‌یافت . زندگی درخانه آشیخ براستی دردافزا گشته بود . هوا بیحرکت وآلوده ، غذا سنگین ودیر گوار شده بود . یك نفس بشادی نمیگذشت ، یك سخن بی داغ حسرت گفته نمیشد . همه چیز در آن‌خانه بهانه رنج و آزار بود. دیگر زنش‌ازاو دوری میجست . مادرش

گاه‌وبیگاه اورا سرزنش میکرد . پیرزن هـر روز بدلسوزی ازاوتمنامیکرد که بمحضر بزرگان برود ، خودی نشان‌بدهد، وبحساب نام گذشته نانی بدست آورد . آخر با گرسنگی که نمی‌توان ساخت ! بچه های‌معصوم که گناهی نکرده‌اند ! ..
آشیخ باشکیبائی دردناك گفته های مادررا میشنید وخون در رگهایش میجوشید . ولی‌البته ، هیچ ازجا نمی‌جنبید . مادر پیر نیز ازپانمی‌نشت . وسیله‌ها برمی‌انگیخت ، و ازاین‌جا و آنجا رقعه دعوت برای پسرش میگرفت . اما، همینکه رقعـه بدست آشیخ میرسید ، بی‌سروصدا ، باحرکاتی شمرده که‌از تصمیم استوار اوحکایت مینمود ، آن را پاره می کرد و بدور میریخت ، آری آشیخ نمی‌توانست بریز خوری‌خوان بزرگان تن دردهد ، اومیبـایست زبـان خلق ، وجدان بیـدار خلق باشد ...



ماه‌ذی حجه بآخرمیرسید. کودکان محلـه دسته هـای « سنك‌زنان » براه انداختند ، وهنگام غروب خاموش و نمناك گذر های تنك رشت را برهم زدند . برخورد سریـع قلوه سنگها ، بانظم‌وآهنك‌بیرحمانه ، نوای کوبنده‌ای بگوشهای بی‌خبر میرساند . تق‌تق آمرانه‌آن باشتابی تبکیر بدرودیوار می‌خورد ، واعصاب را بصورتی دردناك برمیانگیخت . در تنهائی اطاق خود ، هروقت که آشیخ این‌صـدا را میشنید ! دلش یکباره درطش می آمد . وحشتی سنگین تنش را در هم میفشرد . درگوشه‌ای کزمیکرد وعبارا بسرمی کیشد ، و مانند ماکیانی که بـازرا درآسمان دیده باشد منتظر میماند.

اما ضربات بی‌پروای سنگها پیاپی بگوش‌او می رسید ، در مغز اوطنین می‌انداخت و زخمهای کهنه روحش را از نو میشکافت . همچون سربازی که دراضطراب نخستین شلیك جنك‌است ، آشیخ سخت برانگیخته میشد ، نفسش نامرتب بر می آمد ، دست وپایش میلرزید،عرق ازمهره های‌پشتش میدوید‌وخارشی آزاردهنده درسینه و گلوی‌او پدیدارمی گشت. آخر ، چنان بیتاب میشد که ازجا برمیخاست و باقدمهای بلند وناهموار طول وعرض اطاق راه میپیمود .

اودراین حال‌بدیوانگان میمانست ، یابکسانی که‌دچار حمله‌عصبی میشوند . زیرا حرکاتش تندومقطع بود ، و بر چهره لاغرش ، باآن رگهای برجسته پیشانی ، فشار درد نقش بسته بود . مادرش که اینهمه را ازضعف و گرسنگی میپنداشت ، ساده لوحانه بشقاب کته دربیش اومینهاد ، و برای تشکین او بنفشه وسنبل طیب دم‌میکرد .

محرم برهیجان آشیخ بازهم بیشتر افزود . صدای طبل وسنج شیپور دسته‌هااز همه طرف بگوش میرسید شور وغوغائی سترك سراسر شهررا فرا گرفته بود . زن ومردو کوك پیوسته درجنبش بودند . تکیه ها ، مسجدها . صحن کاروانسراهاهمه انباشته ازمردم بود . ناله ها وفریا دهائی که‌از هزارها سینه خشم آگین برمیخاست هرلحظه بهم می پیوست ومانندموجی سهمگین بروی بامهای سفالین خانه‌ها فرود می آمد . هوابه آشوب وامید وهراس آمیخته بود، و مانند نوشابه‌ای دبش و گیرا نیروئی نامنتظر دردست و پای کسان برمیانگیخت وبی اختیار به‌پیش میراند .

دیگر تحمل تنهائی برای شیخ دردزده محال میگردید سقف کوتاه اطاق بروجودش سنگینی می کرد ، دیوارهای سفید تنش‌را درهم‌میفشردند ولت‌های باریك ودود زده درراه گریز رابه او نشان میدادند .

آخر ، یك‌روز آشیخ ، زیرنگاه خرسند وحیرت بار مادر وزن ، عبارا بردوش راست کرد وبشتاب از خانه بدررفت .

درکوچه سیل مردم‌اورا درخود فرو گرفت وقدمهای اوراهدایت نمود آشیخ درمیان توده بی‌نام ونشان میرفت هیچکس باوتوجه نداشت . بندرت‌اگر فعله‌یا دهقانی بخاطر عمامه سفیدو عباس‌پشمین اورا سلامی میکردو بی کمترسخنی از کنار اومیگذاشت .

تراکم‌جمع وهیجان آنچنان بود که همه‌را یکباره در خود حل میکرد وهمه کس رادر یك پایه قرار میداد .

آشیخ نصرالله خودرا یکی از «آحادناس» میدیدواز آن شکستی و کم‌وکاستی حس نمی کرد .

ولی‌درعوض آن‌نقص وشکستی راهم که درخود سراغ داشت وآن همه ازآن رنج میبرد بی‌هیچ کوشش ازیاد میزدود .

آشیخ از راسته مسگران بدهلیز فراخ سرای گلشن رسید . دروازه بلند سرا مانند دهانه تنوری عظیم برویش باز بود .

آشیخ بایکدسته زن‌ومرد ، ازهرسن وسال ، بدرون

کشیده شد . درمیان مردمی کـه صحن کار وانسر وایوانچه حجره‌ها راانباشته بودند خودبخود راهی پیش پای‌او گشوده شد .

منبردر ضلع شمالـی کار وانسرا نهاده بـود . آشیخ نزدیك منبر جائی سراغ کرد ونشست . چنانکه معمول‌است چای پیشش آوردند . امااو چنان زیرافسون هزارهادم گرم‌و نگاه آرزومند بود که دست بدان نیازید .

شیخکان ، باسری که ازبار عمامه گنبد آئین ـ‌ازبچه وار میلغیدند ، یکی‌از پس‌دیگری برفراز منبر میرفتند ، و یکنواخت ودلخراش نفیر بر میداشتند ، ودرجائی که زندگی و کوشش ومردانگی درجوشش وتکاپو بود ، آنان ازتصویر های کهنه‌و پوشیده مرك ووحشت برای‌سست کردن‌پای‌اشتیاق مردم یاری‌میجستند ، وبقصد گرمی بازار ازشیون واشك‌وغش دروغین مایه میگرفتند .

آنچه که برمنبر گفته میشد تیرزهر آلودی بو که پیش از همه قلب آشیخ رامیشکافت .

این «فتح‌نامه یزید» .بود که درحضور او بجای یکی‌از باشکوه ترین جلوه های حقیقت انسانی بمردم عرضه‌میشد . این ننك‌و رسوائی وریشخند بود.این تفی برچهره آزادگی و مردمی بود . این دروغ بود وفریب بود وناسزا بـود. . .

آشیخ درپای منبر بخودمی پیچید ، ازخشم وبیتابی‌لب میگزید ، وبـاانگشتان ناشکیبایش گـاه در درتارهای‌انبوه ریش و گاه درچاك گـریبان وپس گردنش میکاوید . نیروئی

سرکش و مقاومت ناپذیر دما دم ودر وجوداو میجوشید و میخواست که اورا یکباره‌هم چون فنر ازجابر گیرد ،
بخصوص هنگامی که منبر لحظه‌ای خالی میماند اشتیاقی دردناك آمیخته بادل هره ناتوانی سینه آشیخ را میسوخت .

اما همان یك لحظه تردید جانکاه کافی بود که بازشیخکی باجست وخیز گربه دزدخود رابه منبررساند وبازهمان افسون های تهوع انگیز معرکه گیران دوره گرد راپیش کشد.

ناگهان ازدروازه کاروانسرا بانك پرده درشیپورهابر- خاست وازپس آن‌ده‌ها بیرق سرخ وسیاه باآهنك سنگین‌طبل هاوسنجنها ازدور سردرآوردند . نگاه‌ها یکباره همه بدانسو متوجه گشت وخاموشی انتظار صحن سرارا فرو گرفت .

شیخکی که برمنبر بود بیهوده گلوی خویش میآزرد ، اما کسی راپروای اونبود . ناچار بزیرآمد . دسته بداخل صحن‌میرسید دگرباره‌بانك شیپور هاهواراچون ضربه تازیانه شکافت . آشیخ نصرالله یکباره ازجاجست وازروی سرو کول حاضران‌رو به منبرشتافت . چندنفرازخدمتکاران پیش دویدند ودر دامن‌لباده وعبایش چنك بردند :

« آقا ! آقای آشیخ نصرالله ! قربان ، شما که نمیتوانید.. طاقت ندارید . . . مراعات حال خودتان رابفرمائید ... »

ولی ، نه . اوهیچ اعتنانمی کرد . نیروئی وحشت بار درحرکاتش‌بود که‌مانند بهمن‌در کوهسار اورا به پیش‌میغلطاند. آشیخ‌نفس زنان‌برفراز منبرجا گرفت . چهره‌اش عرق آلود ،

رگ‌های گردن و پیشانیش برجسته وچشمانش چون دواخگر فروزان بود همهمه‌ای گرم وانبوه فضارا پر کرد .

آیا این نشانه خشم و نارضامندی مردم بود ، یاتوجه طبیعبشان بیکواقعه نامنتظر ، ویاشناسائی آن کسی که‌مدتها بود سخنان گرم وصادقانه‌اش رانتوانسته بودند بشنوند .

آشیخ هیچ نداشت . اولحظه‌ای سر بزیر ماند . صدا های خفه‌ای ، مانند صدای آبی که‌غرغره کنند ، ازاو بگوش رسید .

سپس نفسی بلند کشید وهمچون کسی که خواسته باشداز جائی بلند برزمین فروجهدسینه رابهواانباشت . آنگاه باهرچه نیرو که درتن داشت فریادی بلند بر کشید، که اگر در آغاز خشن وتیره و گنك بود بتدریج روشن ترومفهو مترمیگشت بطوریکه برخی توانستند این معنا را ازآن دریابند :

«مردم ، ...»

امادرهمین‌حال‌موجی ازخون دهان آشیخ رافرو گرفت وپیش‌ازآنکه اومجال‌یابد تاباگوشه‌آستین آنرابستردبردامن لباده وعبایش گرفت .

ولی دیگر کار ازاینحد گذشته بود . آشیخ نه‌از خون‌می هراسد ،ونه حتی ازمرك . اولب دهن‌را بیك‌دوحر کت‌شتاب-آمیز پاك کرد ، بازنفس کشیدواین بارآسانتر وباآهنگی‌رسا تر سخن گفت . شور وهیجانی وصف‌ناپذیر ، آمیخته باشادی وسپاس ، یکباره مردم را برانگیخت . ازهرسو نفیرشوق بآسمان رسید .

مردم زبان حقگوی خود راباز‌میافتند وبامهر بیگران

خود بدان پاسخ میدادند .

شیخکان تاریك‌دل خدعه‌فروش ، که در گوشه‌ای خزیده بودند وازحسد چهره چون زعفران داشتند ، برای آن که چشمه سارشادی مردمرا بگل بیالایند ، گفتند : «معجزه ! معجزه!» تنی چندساده دل سبك‌مغزهم تکرار کردند .«معجزه! معجزه!»ورو بسوی منبر نهادند تاازدامن پیراهن ولباده آشیخ تکه‌ای بر گیرند و به‌تبرك ببرند .

آشیخ نصرالله برفراز منبر از شادی اشك میریخت و میگفت : « آری، معجزه است، مردم !ولی این‌معجزه‌شماست، معجزه شوق ونیاز خودشما . . .»

پایان

☆☆☆

دکتر شین پرتو نویسنده و شاعر عالیقدر یکی دیگر ازچهره های تابناك ادبیات معاصر است که آثارش درخور تامل و توجه میباشد . این نویسنده بچند زبان خارجی آشنائی دارد ودرادبیات قدیم ایران نیز تحقیقات ومطالعات کافی کرده است .

درآثار خود اعم ازشعرونثر زندگی را میستایدوشیفتگی خویش دابسبت بدان نشان میدهد بدیها وپلیدی هارا میراند وهمواره پیروزی را جانشین میکند .

درشعر مکتبی خاص دارد . احساس خود رابدون کمترین قیدوشرط در قالب الفاظ زیبا وجملات آهنگدار وشاعرانه بیان میکند و بهمین علت است که کهنه پرستان ومقلدان ونشخوار کنندگان حافظ وسعدی با آثارشین پر تومیانه خوبی ندارند . درحالیکه طبقه پیشرواجتماع ، جوانان سخن سنج وهنرور **پرتو** و آثارش را دوست دارند ودر نظر آنها اودرادبیات ایران چهره‌ای فراموش نشدنی دارد . مهمترین آثار چاپ شده **شین پرتو** ازاینقرار است : شعر .. **دختر دریا ـ خوشه پروین سمندر ـ ژینوس غژمه .** داستان ونثر ... **شب بدمستی (انیران) کام شیر ـ ویدا ـ زندگی فرداست ـ داستانهای شین پرتو ـ هفت چهره ـ سایه شیطان ـ پهلوان زند ـ نمایشنامه کاوه آهنگر** وچند جلد کتاب دیگر .

فتنه تاراب

میرقصیدند ... در میدان بزرك دهکده تاراب ، مردم گرد هم جمع شده بودند وبصدای یکنواخت موسیقیِ وحشت ناگی میرقصیدند. یکنفر دائره میزد ودوتن باشاخی که بد هان داشتند، صداهای ترس‌آوری بیرون می‌آوردند .

مردم بصدای این موسیقی ناهنجار بشکل دائره های بزرگی پشت سرهم صف کشیده بودند ورقص می کردند .

مردی دروسط ایستاده بود و تازیانه‌ای ازروده بافته بدست داشت که آنرا دورسرش میگردانید . درهوا میزد وازصفیر خشن وترسناك آن ، رقص کنندگان ، سرشان‌را گاهی بالا وگاهی پائین می کردند ویابالا میجستند .

میرقصیدند ... چه رقص زشت ووحشت آوری ! رقص کنندگان ، زن ومرد ، گوئی ازشراب مست کننده‌ای گیج شده بودند وهنگامی که بصدای شیخ تارابی ؛ پاهایشان‌را بسختی بزمین می کوبیدند ومثل میمون و یاخرس میخندیدند

پهلو میگذشت ، عرقشان‌را خشك میکرد .

رنك پوست جیرام قهوه‌ای کمرنك بود . جیرام لخت بود . لخت . فقط یك‌تکه پارچه چرکین باندازه یکوجب ، بادو نخ ازدوطرف بکمرش بسته بود ، برای این که عورتش را بپوشاند. گون سیاه و گرد زبرش ، شکم‌و ناف تورفته‌اش، چهره باریك وبازوان‌لاغرش ، همه جایش‌برهنه بود . آفتاب اورا مـی‌سوزانید ونسیم گـرم وزننده لزجی اورا تازیانـه میزد.

اماجیرام ازبرهنگـی شرم نداشت . شرم اوازشکمش بود .

شکم بیچاره‌ای که هیچوقت نمیتوانست اورا پر کندو سیر نگاهدارد .

باهمه‌این شرمندگی‌جیرام‌همینکه‌ازکار دست میکشید، برای این که ازخستگی دائمی وبارگران زندگانی خودرابرهاند ، بدکانی میرفت کـه همه شب بناخواه خود بآنجا رو می‌آورد . ، اوتنهانبودعمله‌های دیگری هم بودند که چون او میخواستندخستگی‌جان کندن‌رادرعرق «تاری» بکشندوخودرا فراموش کنند .

همین که جیرام به‌دکه عرق فروشی وارد میشد صاحب دکان ، بی‌حرف وبعـادت هرشبه ، گیلاسی عرق تاری جلواو می گذاشت وگاهی‌هم لبخندی بآن می‌افزود .

جیرام بیدرنك‌آن‌را سرمیکشید. تاعرق سرخ فـام‌تاری در اندرونش راه مییافت دررك و ریشه هایش میدوید و مثل زهری اژدهای خستگی را می کشت . هستیش تازه میشد و

میتوانست نفسی براحتی بکشد . یکمشت نخودچی وبرنج بوداده ، گرم وتند ، تند مثل آتش و گرم مثل بخار بکامش میریخت این شام اوبود وجیرام ، پس از آنکه چهارآنه پول عرق را میداد ، می رفت که جائی برای خفتن بیابد .

جیرام خانه نداشت ، کلبه‌ای نداشت که شب را در آن بسر برد هرجا میرسید می خفت . بیشتر شبها ، از آن پس که کشتی کنار دریا میزد ، بادوستان مسکنیش ، گوشه خیابان روی زمین میخوابید اگر گاهی روزنامه ای پیدامی کرد آن را زیر تنش پهن می کرد . تاهوا خوب بود جیرام در پیاده رو خیابانها می خسبید ولی همینکه هوا سرد و نمناك میشد وفصل برصات می رسید ، اودیگر نمیتوانست گوشه خیابان بخوابد ناچار بایستی بزیر طاق مغازه‌ها ویابه راهرو ساختمانهای بزرك پناه ببرد .

بدترین روزها برای جیرام روزهای دوشبه شبانگاه بود که سرو کله «پاتان» پیدامیشد .

پاتان مندیل سفید تمیزی دور کلاه ترمه‌ای گلابتون دوزی پیچیده بود وپیراهن بلند سفید ودرازی بتن داشت که دوسه وجب ازروی تنبانش بلندتر وافتاده بود .

پاتان یك چوب دستی کوتاهی هم بدست داشت که سر آن گلوله فلزی سیاهرنگی چسبیده بود ، اسم این چوبدستی واحدالیموت بود . به‌کله هر کسی که یك بار واحد الیموت بخورد .جابجامی افتد .



همینکه پاتان نزدیك میشد ، جیرام رنگش میپرید و

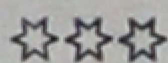
وخود رامی باخت مثل گوسفندی که چشمش به کاردقصاب بیفتد ویابدهکاری که طلبکارش را ببیند . پاتان شصت روپیه از جیرام طلب داشت وآن مبلغ را کم کم باوداده بود جیرام هر وقت بیکار و تهیدست میشد از پاتان پولی بوام می گرفت . سود پولش را روزهای دوشنبه که بقیه نصف دستمزدش را در این روز یکباره میگرفت بپاتان می پرداخت ولی ، بااینکه در مدت بیش ازدوسال سه برابر این مبلغ را بعنوان سود به پاتان داده بود ، هنوز نتوانسته بود اززیر بارقرض پاتان شانه خالی کند وجیرام همیشه بدهکار بود .

همین که پاتان نزدیك میشد ، واحدالیموتش را تکان داده وباومی گفت :

- جیرام طبیعت خوب است ؟ پیسه بده ...

وجیرام روپیه های گرد وسفید قشنك را درمشت پاتان سرازیر می کرد .

شب های سه شنبه جیرام برخلاف شبهای دیگر بجای یك گیلاس دویاسه گیلاس تاری می نوشید ..



امارروزهامی گذشت. روزها باهمان جان کندن وسختی، با همان رنج ودر دو باهمان کار یکنواخت وخسته کننده. کار کمر شکن وجان گداز .. هرروز بردباری یکشرقی ، مشقت جان کندن وزحمت کار طاقت فرسارا مثل جرعه شراب مقدسی می نوشید . ازاوهرروزه چیزی کاسته میشد وچون چیزی که می خورد دربرابر آنچه ازدست میداد ناچیز بود ، اندك اندك

نزار می‌شد باهمه این‌ها . جیرام اهمیتی نمیداد اومیتوانست
همه روزه یالااقل یکروز درمیان کار کند وخودش‌را درمقابل
مزد ناچیزی بفروشد اواز بیکاری میترسید ، بیش از آنچه‌از
واحدالیموت بیم داشت ! وای ازبیکاری ! اگر بیکار بماند ،
دیگر عرق تاری نمیتواند بنوشد . مثل او ، هزار ها نفـر
بیکار بودند که‌حتی عملگی هم گیرشان‌نمی آمد . او میترسید
که مبادا روزی «خان سردار صاحب» باوبگوید «جیرام ،
دیگر کار نیست ، فردا برای کار نیا ...» هروقت برای جیرام
این واهمه میرسید ، تنش میلرزید ..



جیرام ازآنچه میترسید بسرش آمد. یکروز باواخطار
کردند که کار ساختمان تمام شده وتاکار جدیدی پیدا شود
باید صبر کند. فردای بیکاری مثل دیروز نبود وازهمه بدتر
قرضش‌را نمیدانست چه بکند ،اطمینان نداشت که باین زودیها
باوکار بدهند . وناچار بایستی تادیر نشده و تامبلغ قرض
بالا نرفته‌کاری پیدا کند .بهتر آن دید برود «کولی» بشود.
هرروز صبح میرفت کنار «بوری بندر» وشال کثیفی بکمرش
می‌بست ودرمیان «کولی» هاجا می گرفت . کولی ها همه
درسایه روی زمین می‌نشستند وتا«صاحبی» باچمدان از دور
پیدا میشد ویا کشتی ببندر میرسد ، صدها کولی ، مثل مور
وملخ‌دورش‌را می گرفتند ، هرکدام ازحمالها ، سعی‌میکرد،
بارزا بردارد وغالبا چند کولی ناگهان روی بار کـوچکی
هجوم آورده و میخواستند آنرا بربایند . اگرجیرام موفق
میشد درروز یکبار باری‌را ازجائـی بجائی ببرد ، آنروز

خوشبخت بود گاهی هشت آنه ویکروز دوازده آنـه بدست میآورد . هرچه عایدش میشد ، نیمی را صرف میکرد و نصف را پس‌انداز . برای این که بتواند قرض پاتان را بدهد.

باهمه کوشش وصرفه جوئی هائی که جیـرام کرد ، نتوانست دراین هفته پولی ذخیره کند . اوحتی نتوانست بجز یکشب عرق تاری بنوشد .درست آن شبی که پاتان بااوروبرو شد .

پاتان در گوشه کوچه تاریکی در کمین اوبود و اورا پیدا کرد. این پاتان مثل گربه حیله گری بود که جیرام سعاده لوح نمیدانست چگونه اورا همیشه پیدامیکند .

هنگامی بود که جیرام عرقشرا نوشیده بود ودرتاریکی بشتاب می‌رفت که جائی را برای خفتن بیابد . پاتان تاچشمش بجیرام افتادازصورتش فهمید که اوامشب نمیتواند همه مبلغ سودهمیشگی را بپردازدو بی آنکه بعادت پیشین وباادب حالش را بپرسد ، گفت ،

ــ ها جیرام ، پیسه من کو ؟

تسمه‌واحدالیموت بمچ دستش آویزان بود . تسمه‌واحد الیموت راگرفت و آنرا تکان داد ، بعدآ را رها کرد . گله گرد و گنده واحدالیموت مثل پاندول ساعت دیواری‌بزرگی تلوتلو میخورد . رنك‌جیرام شده‌بود مثل گچ دیوار .زبانش بندآمده بود واگر عرق‌تاری‌را! نخورده بود بیشك از ترس بزمین میافتاد . بزحمت کلماتی اداکرد و گفت :

ــ این هفته بیکار بودم خان سردار صاحب وعده داده است کـه هفته آینده بـاز بمن‌کار بـدهد . حالا دو روپیه آورده‌ام . .

پاتان دوروپیه رااز اوقاپید ودرحالیکه آنها رادرجیب جای میداد گفت :

ـ هفته‌آینده باید ده‌روپیه بدهی ...اگر ندهی . . .

پاتان حرفش‌را تمام نکرد اما واحدالیوت را باو نشان داد !



وعده‌خان‌سردار صاحب‌دروغ بودواین‌هفته‌هم‌جیرام بسر کارنـرفت ، کارهای حمالـی هم‌رونقی نداشت وجیرام روز دوشنبه عصر، بیش ازیك‌روپیه ودوازده آنه‌پس اندازنکرده بود رفت دکان عرق فروشی دوسه گیلاس پشت‌سرهم نوشابه خورد ، بعد که‌آمد بیرون ازیـك موز فروش هشـت‌دانه موز خرید ، یکی ازآنهارا خورد وشش‌تای آنرا برای معبد برد . بااخلاصی‌تمام‌واردمعبد شد، موزهارابگوشه‌ای گذاشت‌وخودش بسوی بت‌رفت . بت بزرك باشکم گنده وچشمهائی گرد ودر آمده باونگاه میکرد . رنك امروزبت ، سرخ تندبـود واز رنك وهیکل بت،قلب جیرام شاد شد.جیرام به‌بت نزدیك شد وجلوآن زانو زمین زد . دیدگانش‌را بست ودست هایش را مثل کودك بی گناهی بهم گذاشت وزمزمه کرد. دردل‌سرودی خواند که هرگز نخوانده‌بود وچیزهائی گفت که‌هرگز بکسی نگفته بود اما اوشاد شده بود وهنگاهی که برخاست ، پیر مردی کـه‌پیشانی پهن‌وچشمهای درشت درخشانی داشت بـاو نزدیك شدوازرنك بت ،باانگشت خالی بروسط پیشانی‌جیرام نقش کرد ،

جیرام ازمعبد که‌بیرون آمدهمه چیزرایکسان ویکرنك وبرنك سرخ آتشین‌می دید ، اومیدانست کجا میرود وبایستی

بکجا برود پاتان اورا پیدا خواهد کرد هنوز وارد کوچه نشده بود . پاتان ازروبرویش میآمد هوا تاریك شده بود واز دور پاتان مثل این بود که سرخ پوشیده است وقتی پاتان باورسید، جیرام باوفرصت نداد حرف بزند وتند باصدائی که از همیشه رساتر وبلندتر بود ، گفت .

- پاتان پیسه نی‌هی (پاتان پول نیست)

وپاتان‌هم بی چون‌وچرا وباکمال‌خونسردی‌واحدالیموتش رابلند کرد ودرق ! ... بر کله جیرام نواخت .

جیرام بزمین افتاد . از گوشه دهانش مایع قرمزرنگی برنك عرق‌تاری وبرنك سرخگون بت ، برنك خون‌سرازیر گردید .

واحدالیموت

جیرام ازصبح تاشب مثل سك زهر خورده‌ای جان میکند. او باسه کارگر دیگر، سنگهای کلان را بتنابهای کلفت سیمی می‌بستند وچند نفری باهم باصدای یکنواخت و منظم و باحرکات مرتب و کندی، تناب‌را که بیك چرخ گردنده دربالای اشکوب پنجم یکساختمان بزرك، آویزان بود، میکشیدند برای اینکه سنك کلان، باشکوب بالا برسد و دشواری سنگین خسته کننده وطاقت فرسایش آنهارا نیازارد، دمبدم، هماوازویك‌صدا فریادمیکشیدند. «ای‌یا.. ای‌یا...» وبا هرحرکت وجابجا کردن دست هایشان یکمرتبه «ای‌یا..» میگفتند وسنك کلان، چهار انگشت بالاتر میرفت.

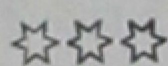
خدامیداند اووهمکارانش از صبح تابشب، چند هزار بار «ای‌یا» میگفتند وهر بار چقدر از گوشت تنشان آب‌شده وروی پوست قهوه‌ای رنگشان دانه های درشت عرق‌جمع میشد! گاهی نسیم خنك دریا که ازخیابان یا از کوچه های

ویاسرشان را باطراف تکان میدادند ویابفرمان او ، وردی را هم صدا میخواندند ، کف سفید و چرکینی از دهانشان بیرون میآمد .

میرقصیدند... این محمود صانع غربال ، ملای دهکده «تاراب» بود که آنان‌را میرقصانید . مثل جادوگری‌در کیف ونشاط رقص دسته جمعی غوطه ورشان میساخت .

شیخ تاراب چه افسونی بکار برده بود ؟ کسی نمیداند! او بکمك خواهرش بهیجه ، مردم را دور خود گردآورده و دعوی آئین تازه‌ای کرده بود . تمام مردم دهکده تاراب باو گرویده بودند وهمه روزه ازبخارا که تاآنجا سه فرسخ‌راه بود ، عده زیادی بتاراب میآمدند وبائین اومی‌پیوستند .

شیخ تاراب مدعی بود که باپریزادگان راه دارد واز غیب آگاه است اوبیماران را شفامیداد و برای شفای آنان، چیز های پلید ، حتی سرگین هم تجویز می کرد . باوجود این پیروان‌او زیاد میشدند ورقص ، آئین نوین‌او ، بیش ازهر چیز مردمان‌را خوش میآمد !



جمیل ، جوان طلبه‌ای که تازه برگونه‌اش موروئیده بودبدخترجوانی که‌میان تماشا کنندگان ایستاده بود، نزدیك شد و گفت :

ــ بهیجه جان آمده‌ام از تو خداحافظی کنم . می‌خواهم فردا بشهر برگردم .

بهیجه دست جمیل را گرفت ، آرام وبیحرف از میان جمعیت بیرون آمدند وبگوشه‌ی خلوتی رفتند . جمیل که‌خود

را بااو تنها دید ، گفت :

– بهیجه قشنك من ، میدانم که تومرا دوست داری و میدانی که من‌هم تراخیلی دوست دارم ولی تعجب می کنم که چراراضی نمیشوی بامن عروسی بکنی . آخرمگرمادرت وقتی که زنده بود ترا باسم من نامزد نکرد ؟

بهیجه کمی فکر کرد وبعدآهسته گفت :

– چرا میدانم . من نامزدتوهستم واگر بخواهم‌شوهر بکنم ، جز تو بکسی دیگر شوهر نخواهم کرد . امااینرا بدان که برادرانم محمد وعلی و حتی محمود که مرابیش ازدیگران دوست میدارد ، هیچکدام راضی نمیشوند من زن توبشوم . بخصوص اکنون که برادرم محمود ، داعیه ها دارد وبکمك من نیازمند است .

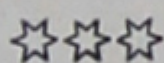
جمیل بفکر فرورفت · ازحرفهای اواندهگین‌شده‌بود ونمیدانست چه بگوید بهیجه گفت :

– بیهوده غصه نخورجمیل . من‌نامزد توام وترادوست میدارم اما میل‌دارم‌کار برادرم رونق بیشتری گیردوزندگانی مانیکوتر بشود تویکی دوماه دیگر هم صبر کن .

جمیل خوشحال گفت :

– برای‌خاطر تو حاضرم بیشترهم صبر کنم . اگر بدانم براستی تومرا ...

بهیجه نگذاشت کلام جمیل تمام شود . بازوانش را بگردن وی‌انداخت و اورا عاشقانه بوسید .



جمیل ازاهل تاراب بودودرشهر بخارا نزدشمس‌الدین

محبوبی درس میخواند . بامداد روز بعد که بدیدار استادش شتافت، شمس الدین محبوبی راغمگین وآزرده یافت . عصر روز پیش که شمس‌الدین محبوبی از «مسجد جامع» بخانـه» میرفت یك مغول الدنك، نسبت بوی بی‌احترامی کرده ودر کوچه عبایش را کشیده ومندلیش را بزمین انداخته بود .

شمس‌الدین محبوبی ازدانشمندان بزرك زمان خود و از خاندان های نجیب وبنام بخارابود ، اوتمام عمررابه پرهیز کاری وپاکی درراه دانش وفضل گذرانیده بود . بروی گران آمده بود که یك مغول نسبت بوی بی‌حرمتی کند . مردی که همیشه درشهرخود مورد احترام ودربزرگواری زیسته باشد چگونه میتواند بی‌احترامی را ، آنهم جلو چشم مردم‌تحمل کند آن شب ، شمس‌الدین محبوبی تاصبح نخوابیده بود و هردم آرزوی مرك میکرد .وقتی‌شاگرد جوانش ، میخواست دستش‌را ببوسد ، استاد دست‌را پس کشید وبادلی پراز درد و چشمانی پرازاشك گفت :

ـ نه‌جمیل دیگر نمیخواهم بمن احترام بشود من‌میخواهم ازدانش‌خوددست بکشد .. وچون‌جمیل بانهایت تعجب باستادش مینگریست این یکی‌را افزود :

ـ ... دنیا پست‌شده است و این بچه مغول‌های غول نژاد کشورما را پر کرده ونه‌فقط همه مفاخر مارا لکدمال کرده‌اند ،بلکه شعاری جزبدکرداری وبیدادگری ندارند . همه چیزرا میتوان تحمل کرد : بی‌پولی ، فقر ، گرسنگی بیماری . امابی‌احترامی را نمیتوان وابرد . معلوم نیست چه باید کرد !

جمیل بعد از آنکه بعلت رنجش استادش پی برد، گفت :

- ولی استاد بعقیده من بهتر است بهروسیله شده از آنان انتقام گرفت . تنها چیزی که در برابر جور و بیدادگری دشمنان سرسخت و بیرحم میتواند مارا تااندازه‌ای شاد و راضی نگاهدارد ، این است که از آنان انتقام بگیریم و اگر فرصتی بدست آید تیشه بریشه آنان بزنیم .

شمس‌الدین محبوبی باصدای گرفته وسوزانی پرسید :

- انتقام بگیریم ؟ بچه وسیله ؟

- بهروسیله که پیش آید . نباید نشست و پس‌از آنهمه کشتار های هولناك که اینان درسرزمین ما کرده‌اند ، بازهم ساکت ماند . باید هوشیار بود وهرجا اخگری هست ، آنرا دامن زد تاآتش بزرگی برپاشود .

در روح آشفته وطوفانی شمس‌الدین محبوبی آرامشی پیدا شده بود و گفت .

- جمیل توراست میگوئی . بگذار یکبار هم دانش ما برای کینه توزی بکاررود ولی بگو ببینم کجا اخگری هست تا آنرا برافروزیم ؟

جمیل ناگهان جواب داد :

- درتاراب ...

پس‌از چنددقیقه وقتی شمس‌الدین محبوبی ازجابرخاست لبخند سرد وهولناکی برلبانش نقش بسته بود . او تصمیم خود راگرفته بود . جمیل آهسته بخود گفت :

- منهم زودتر بمقصد خواهم رسید ... اما هرگز خدا

نکند که دانش بشری برای گمراهی خلق بکار رود !



ولی بکار رفت . عصر همان روز شمس‌الدین محبوبی بمسجد جامع شتافت برمنبر رفت فریاد زد :

- .. این مردی که در تاراب سر بلند کرده همان کسی که پدرم روایت کرده‌ودر کتاب خود نوشته است که از تاراب بخارا صاحب دولتی پیداخواهد شد که جهان را خلاص خواهد کرد . او اکنون ظهور کرده وعلامات این سخن در او پیدا است .

ستاره شناسان نیز حکم کرده‌اند که در تاراب فتنه‌ای ظاهر شده وشاید بزودی مرد بزرگی از آنجاقیام کند . این مرد همان شیخ تاراب است آیا درمیان شمامردم کسی نیست که ازاین روایت باخبر باشد ؟

مردی ازمیان جمعیت برخاست و گفت :

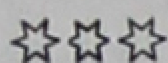
- آری راست‌است ، شیخ بزرگوار مادرست میگوید ومن در کتابهای ستاره شناسی این‌راخوانده‌ام .

ازهمانجا شمس‌الدین محبوبی به تاراب رفت و ازاین آوازه که باحکم ستاره شناسان موافق آمده بود ، مردم به جنب‌وجوش افتادند وبه‌تاراب رو کردند ، ازشهر بخارا و دهکده های پیرامون جمعی انبوه ، سیل آسا بتاراب رفتند . محمودصانع غربال‌تارابی ازاین که مرد دانشمند وبزرگواری اززمره پیروان اوشده است بخود بالید ومقدم اورا گرامی داشت .

بزودی‌غوغائی برپاشد . روز بروز جمعیت به خواجه

تاراب بیشتر میگروید وازهمه‌جا بدهکده اورومینهادند .

درشهر بخارا امیران ودست نشاندگان خان مغول ، کنکاشی میکردند وبرای خاموش کردن آتش خطرناکی که درتاراب روشن شده بود ، راهی میجستند . فرستادگانی نیز نزد «صاحب بلواج» به «خجند» فرستادند واز اومدد خواستند .



چندروز نگذشت که شیخ تاراب بادبدبه‌وشکوه‌فراوانی بسوی شهر بخارا . عزیمت کرده بزرگان شهرو امیران لشگر که ازچند روز پیش ازخجند وبخارا نزدوی آمده بودند ازاوخواهش کرده بودند که به‌بخارا برود وآنجا را به مقدم میمون خود بیاراید ،

در رکاب شیخ تارابی بزرگان و سران مغول‌حرکت میکردند واز پس‌وپیش گروه بیشماری ازپیوستگان وتابعان شیخ حرکت میکردند پهلوی دست او «تمشا» شحنه بزرك شهر اسب‌میراند ،فریاد های شادمانی بآسمان میرفت وسرود های نشاط انگیز خوانده میشد .

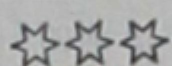
نزدیك سرپل ، جائی که معروف به «زیدان» بود ، در راه شیخ تاراب ازپیش ، توطئه‌ای فراهم کرده وقرار نهاده بودند که به یکبار ازبالای خانه بلندی ویراتیرباران کنند . امانرسیده به «زیدان» شیخ تاراب درچهره همراهان مغول خود ، اندك تغییری احساس کرد وبزیرکی دریافت که‌اورا خطری درپیش است .

آنگاه لحظه‌ای بعد ، دهانه‌اسبش‌را کشید ودرنك کرد و

سپس رو به تمشا کرده و گفت :

ـ از اندیشه بد باز گردهم اکنون بمن الهام شد که شحنه های شما خیال بدی دارند . همه راز و داز اینجا دور کن و گرنه میفرمایم تا چشم جهان بینت را بیواسطه دست آدمیان بیرون کشند.

تمشا و جماعت مغولان از این سخن بشگفت شدند . با خود گفتند یقین است که از قصد ما کسی او را آگاه نکرده است بنا بر این او غیب میداند و همه سخنان او برحق است . از وی بیمناك شدند و شیخ تاراب بی آنکه آسیبی به بیند ، بشهر بخارا نزول کرد .



شیخ تارابی باشکوه تمام وارد بخارا شده و در سرای «سنجر ملك» جای گرفت . دسته دسته از مردم شهر برای دیدن تارابی هجوم آوردند و محله و بازار از انبوه مردم چنان پرشده بود که گربه‌ای مجال گذر نداشت ازدحام مردم از حد میگذشت و چون بی تبرك شیخ تارابی باز نمیگشتند رفت و آمد دشوار شده بود شیخ تارابی ناچار بالای بام رفت و از بالا آب دهان برایشان میافکند بهر کس که رشاشه ی از آن میرسید، خوشدل و خندان برمیگشت .

اما مغولان که از این هیاهو و جنجال ترسیده پی فرصت میگشتند تا ویرا گرفتار کرده و ازمیان بردارند .

ناگهان درمیان مردم این خبر پیچید که شیخ تاراب از شهر ناپدید شده است . کسی او را نمیدید هر جارا که گمان بردن

اومیرفت ، جستجو کردنداما اورا نیافتند . همهمه غریبی بلند شد وازهرسو فریاد های وحشتناك بآسمان بالامیرفت . مردم شیخ تارابی را میخواستند . همهمه وترس مردم بایك خبر باورنکردنی دیگر بشگفتی وتعجب مبدل گردید سوارانی از بیرون شهر بتاخت آمدند وخبر دادند که شیخ تاراب رادر خارج شهر بالای تپه «یاهفس» دیده‌اند .

عوام فریاد بر کشیدند که خواجه بیك چشم برهمزدن به تپه «یاهفس» پریده است . بیك باره زمام اختیار از دست بزرك و کوچك بیرون شد بیشتر مردم بصحراوتپه رونهادند، خواجه تاراب سوار اسب زرد رندگی بود وبرفراز تپه ایستاده بود ومیخندید .

وقتی که شیخ تاراب بالای بام بود . جمیل ازقصد مغولان اورا آگاه کرده بود .

شیخ تاراب ازبالای بام براسب واز بیراهه باتفاق جمیل خود رابصحرا رسانیده بود .

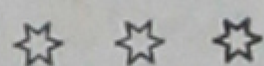
ازدیدن شیخ تاراب مردم فریادهای شادمانی بر کشیدند ودورتادورتپه جمع شدند . آنگاه خواجه بنماز ایستاد وهمه مردم پشت سراو نماز خواندند هر کس هم ازراه میرسید زود بنمازمیایستاد سپس شیخ تاراب برخاست وفریاد برآورد:

ـ ای مردم ! دیگر برای چه ایستاده ومنتظرچه هستید ؟ دنیاراازبیدینان پاك میباید کرد. هر کس راآنچه میسر است باید که اسلحه وچوب وعصابا خود بردارد وروی بکارآورد . این مغولان بداندیش برمابسیار ناجوانمردی وبدی کرده‌اند امروز روز پاداش وانتقام است . بایدهر کس هرچه بیشترو

بهتر ازاین نا کسان‌را بدرک بفرستد . . .

پس آنگاه شیخ تاراب به‌پیش افتاد وروبشهر نهاد. از شهر آنچه مرد بود بسوی او آمده‌ودرراه بااو بشهر بر گشتند. چه‌قیامتی برپاشده بود قلبها همه پر از کینه وحس‌انتقام بود. زیرا مغولان چه‌بسا خون به ناحق‌ریخته و بهیچکس ، حتی بکودکان وپیرها‌رحم نکرده بودند . مردانی که عزیزانشان راازدست‌داده‌بودند باچوب‌و بیل ، باکلنك وهرچه که‌میبافتند، آماده انتقام گرفتن‌شده‌بودند . غریوهـای وحشتناکی بلند شده بود !

خواجه تاراب بشهربر گشت واین باردر سرای« رابع مالك» جا گرفت . بزرگان شهر رابحضور طلبید« برهان الدین» را که ازدودمان بزرگی بود بکلانتری شهر بر گزید وشمس الدین محبوبی‌راوزارت داد . بسیاری‌از نا کسان‌را که که بامغول هاساخته بودند تنبیه کرد وعده‌ای رانیز دستور داد بکشند . مردم عوام‌رادلداری داد و گستاخ نمود و نویدداد که بزودی ازغیب سلاح بسیار برای آنها خواهد رسید



مژده خواجه تاراب بطرز غریبی صورت گرفت .همان روزازجانب شیراز بازرگانی رسید که‌چهل هزارخروارشمشیر باخود آورده بود. شمشیرها را از بازرگان شیرازی گرفتند و میان مـردم کـه دیگربه پیروزی خودایمان داشتند قسمت کردند .

سپس لشگرآرائی کردند ونـاگهان همه بخانه مغولان

ریختند به غارت وتاراج پرداختند.

از آنطرف بزرگان و امیران که فرار کرده بودند در «کرمینه» جمع شدندوازسربازان مغول آنچه درآن ناحیه بود جمع کردند. همچنین ازمردمان دیگرعده‌ای رابزورآوردندو لشگری ترتیب داده وروبشهر نهادند

خواجه تاراب نیز آماده کارزارشده بود. با مردمان بازاری وعوام جلومغولان رامیگرفت. خودش باشمس‌الدین محبوبی بدون اسلحه پیشاپیش لشگر بود. درمیان عوام شایع بود که هرکس برروی شیخ دست بجنباند دستش خشك میشود. مغولان که خواجه تاراب راپیشاپیش لشگرمیدیدند آهسته تردست بشمشیر وتیرمی یازیدند. دراین موقع ناگهان اقبال خواجه تارابی درگرفت وباد سختی برخاست وچنان خاك وخاشاك برهوا بلندشد که یکدیگر رانمیدیدند. مغولان پنداشتند که این بادنیزاز کرامات تارابی است ومردم آخر بکمان آنکه خیل پریزادگان بفرمان خواجه بکمك آنان شتافته‌اند بسختی حمله ورشدند. مغولان دست ازجنك کشیده و گریختند. لشگر تارابی پشت سرشان هجوم آورد. ازیك‌طرف مردم روستااز دهکده ها بابیل وتبر وازسوی دیگرمردم شهری باشمشیر و تبر میتاختندومغولان راتارومار کرند.

هرمغول که بدست میافتاد بیدرنك کشته میشد. سر عمال وفرماندهان مغول راباتبر خوردمیکردندتابه «کرمینه» رسیدنده ها هزار نفراز مغولها کشته شده بودند.

دیگر ممکن نبودچیزی جلوخشم وپیشرفت خلق کینه

توزرا بگیرد . باپیروزی ودلاوری بخاراازوجود پلید مغولان وحشی پاك شده بود .



هنگامیکه مردم‌ازخود گذشته برای کینه‌جوئی بریختن خون مغولان مشغول‌بودند ،شمس‌الدین محبوبی خودرا بجمیل رسانیده‌و گفت :

ـ آنچه‌را که هر گز گمان نمیکردم انجام گرفت . مانه فقط انتقام خودرا بآسانی ازاین بدسیرتان گرفتیم ، بلکه بیشتر مردم مانیزداغ دل گرفتند. بعقیده من بیشتراز این صلاح نیست ماباایشان برویم.

جمیل پرسید :

ـ پس‌چه باید بکنیم ؟

ـ بعقیده من بهتراست‌هم اکنون که‌هوا تاریك‌میشود. بسوئی‌ناشناس برویی . اگرمارا نیابند بهتراست و گرنه‌در مقابل مشکلات بزرگی که‌بطوریقین ازعهده انجام آنها بر نخواهیم آمدفرار خواهیم گرفت .

جمیل‌تصدیق کرد .

ـ آری استاد البته اینطور بهتراست . ولی‌نارابی را چه کنیم ؟

شمس الدین محبوبی پاسخ داد :

ـ اوراهم باخود میبریم ...



روزدیگر ازخواجه تاراب وشمس‌الدین محبوبی اثری

دیده نشد . مردم میگفتند که آنان غایب شده‌اند .

اما وقتی که بهیجه وجمیل هردونفر روزبعد زیردرخت هـای دهکده‌ای دوردست آهسته درکنار هم‌اسب‌میراندند ، جمیل پرسید ؟

ـ بگوببینم آیااین راست‌بود که برادرت شیخ تـاراب باپریزادگان وجن‌ها رابطه داشت ؟

بهیجه خندید و گفت .

ـ نه ، این‌راست‌نبود ...امااین راست بود که‌او نیروئی داشت که باسالوس وریااعتماد مردم را جلب میکردوهمه رابا تازیانه‌اش‌چنان میرقصانید که گوئی‌حیوانات وحشی‌رامیخواهد رام کند .

جمیل اندکی فکر کرد و گفت .

ـ اما هرچه بودنتیجه این شد که انتقام‌ما ازاین بدنژاد ها تااندازه‌ای گرفته شد ...

وبهیجه بیدرنك افزود ،

ومن وتوهم بیدغدغه وبدردسر بهم رسیدیم ..

پایان